

بیکار برای / و رای دموکراسی: از انقلاب تا اعتدال

گفتگوی سایت «تزیازدهم» با مراد فرهادپور در باب انتخابات، اعتدال و سیاست در ایران



تزیازدهم: انتخابات ۹۲، شکافی به درون کل ظاهراً یکدست و یکپارچه مردم از چهار سال گذشته به بعد انداخت. از «رای می‌دهم / رای نمی‌دهم» اولیه گرفته تا یک دو جشن خیابانی و اعلان «تشکر» و خوشحالی و حتی بعد از آن روابط با آمریکا و توافق ژنو و مسائل سیاست داخلی و خارجی – در همه اینها شکاف مذکور میان آنان که در انتخابات مشارکت کردند و آنها که نکردند عمیق و عمیق‌تر شد. پیش‌تر، در همین سایت در مقالاتی از «فروش توان سیاسی مردم» با مشارکت و همراهی خودشان، رقص افشان و پای کوبان، سخن گفتیم و کوشیدیم جنبه‌هایی از انتخابات ۹۲ را واکاوی کنیم. با این همه تحلیل ۹۲ نیازمند فرصتی مفصل‌تر، رجوع به پایه‌های نظری نحوه (عدم) رابطه انتخابات با سیاست، بررسی ریشه‌های انقلاب ۵۷، تحلیل‌های طبقاتی و غیرطبقاتی از آن، و سازوکارهای دولت-ملت‌سازی پس از انقلاب در جریان سازندگی، اصلاحات، مهرورزی و اعتدال بود. گفت‌وگوی حاضر با مراد فرهادپور گرچه در تب‌وتاب انتخابات صورت گرفت اما مدت مدیدی به‌طول انجامید و در این میان به غنای بحث نیز افزوده شد. شاید از همین رو، وقایع شش‌ماه پس از انتخابات – که در اینجا نیز مروری بر آن شده – به‌روشنی نشان داد، چنان‌که فرهادپور در پایان مصاحبه معتقد است: «به‌عوض بحث درباره پیامدهای عینی این انتخابات باید به کارکردهای ایدئولوژیک و اثرات ذهنی آن پرداخت.»

جنگ کانالیزه و در مسیر ساخت‌وساز دولت و بازسازی دولت بورژوازی به‌کار گرفته شد، از آن‌جا که بازسازی دولت شکل‌های غیردموکراتیک به‌خود گرفت، تا حد زیادی این انرژی نیز فروخواهید و سرکوب شد. به‌رغم شکل‌های مختلف منع، انحراف، و خنثی‌سازی این انرژی، هنوز هم با نوعی میراث حضور مردم در انقلاب ۵۷ سر و کار داریم که در همه‌جا، از قانون اساسی تا واقعیت توازن نیروها، و وضعیت سیاسی کف خیابان، حس می‌شود. از دید من، جریانی که با دوم خرداد راه افتاد عملاً در حکم بازگشت این انرژی بود که علی‌رغم همه‌ی فشارها - از جنگ گرفته تا بسته‌بودن فضای داخل - ته‌نکشیده بود. هشت‌سال پس از پایان جنگ، بار دیگر با خیزش و حضور این انرژی مردمی روبه‌رو شدیم. بعد از آن است که حضور مردمی با جریانی گره می‌خورد که تحت‌نام «اصلاحات» مطرح شد. البته درست همان‌طور که در خود انقلاب هم، بین سویی مردمی - سیاسی و پروژه‌ی دولت‌سازی، شکاف و تفاوتی وجود داشت که عامل اصلی تحولات آن دوره بود، در خیزش دوم انرژی مردمی نیز، بار دیگر از همان ابتدا شاهد این انشقاق و شکاف بودیم: از طرفی حضور مردم و احیای سیاست که به شعارها و ارزش‌ها و اهداف اول انقلاب وصل است، و از طرف دیگر یک فرآیند بروکراتیک-تکنوکراتیک درون‌حکومتی که صرفاً قصد دارد از این انرژی به‌عنوان ابزار چانه‌زنی با مابقی سویه‌ها و گروه‌های درون قدرت استفاده کند. ما این دوگانگی را در شکل فرهنگی و سیاسی تجربه کردیم و البته بعدها به شکل اقتصادی آن نیز بیشتر توجه شد. اصولاً با ادغام ایران در بازار جهانی هر نوع دید بروکراتیک-تکنوکراتیک با منافع طبقه‌ی حاکم و منافع فرمسیون اجتماعی سرمایه‌داری گره می‌خورد.

تز یازدهم: آقای فرهادپور، شما در ایران، بالاخص از دوره اصلاحات به بعد، همواره از مشارکت در انتخابات به‌مثابه‌ی یک کنش سیاسی دفاع کرده‌اید. اما آن سنت فکری-سیاسی که شما در ایران معرفی کرده‌اید و خود را جزوی از آن می‌دانسته‌اید در خود اروپا بین کنش سیاسی و انتخابات تمایز قائل بوده و انتخابات را امری غیرسیاسی می‌داند. با این حال، شما همواره معتقد بوده‌اید وضعیت ما به‌گونه‌ای است که انتخابات در این فضا مازادی سیاسی دارد. در انتخابات اخیر اما، موضع‌گیری شما خلاف گذشته بود. در این باره کمی توضیح دهید.

مراد فرهادپور: این یک بحث تاریخی طولانی است. اولاً، اگر بخواهیم از نوعی موضع کلی شروع کنیم، بحث بر سر این است که آنچه به‌عنوان جامعه و حکومت ایران می‌شناسیم زائیده‌ی انقلابی مردمی است که به‌شکلی کاملاً غیرقابل پیش‌بینی با مشارکت اکثریت مردم، یک رژیم استبدادی سلطنتی وابسته به خارج را، البته در فاصله زمانی بسیار کوتاهی، سرنگون کرد. می‌توان گفت بعد از جنگ جهانی دوم ما شاهد چنین ظهور و بروزی از قدرت مردم در صحنه‌ی تاریخ نبودیم. همین زمینه است که فراتر از میل طبقه حاکم و جناح‌های مختلف، به‌نوعی عرصه‌ی تاریخی را برای بروز انرژی سیاسی مردم باز نگه داشته است. دیدگاه ما از انقلاب نه یک ابزار برای اهداف بعدی بلکه فرایندی است که به‌شکل اجرایی خود، سوژه‌های خود، اهداف خود و انرژی لازم برای پیشبردش را برمی‌نهد و به همین علت نمی‌توان آن را در قالب تبیین‌های علت‌ومعلولی، حتی از نوع مارکسیسم کلاسیک بررسی کرد. اما این انرژی خلاق انقلاب، اگرچه به‌واسطه‌ی

جنبشی که شاید حدود یک تا یک‌سال‌ونیم فرصت داشت تا خود را در قالب عمدتاً تظاهرات خیابانی نشان دهد و هیچ‌نوع سامان‌یابی دیگری هم نداشت، گره‌خوردگی و تنشی اجتناب‌ناپذیر در کار بود. این یک رخداد تاریخی‌ست که این دو جنبه را به‌شکلی درهم‌تنیده و در زمانی کوتاه به هم گره می‌زند. بدین‌سان، اگر این دو جنبه همراه با هم ظاهر می‌شوند ناشی از پیچیدگی اولیه است؛ نه شرایط تاریخی قبل از انقلاب ۵۷ و نه زمان کوتاه خود تحقق این انقلاب اجازه نداد تفکیک‌های تاریخی-اجتماعی از جمله تفکیک بین شکل‌های مختلف سیاست و اصولاً تفکیک بین «سیاست» و «دولت» بروز یابد. همین بروزنیافتگی موجب می‌شود تا هر جا صحبت از سیاست می‌کنیم پای دولت هم به میان آید. طبیعی است آن سیاستی که بدین شکل به دولت گره خورده، عمدتاً خود را در قالب انتخابات نشان دهد.

تز یازدهم: شما در تحلیل‌تان همواره به عنصری پیش‌بینی‌ناپذیر، حادث، تصادفی اشاره می‌کنید که از پیش قابلیت تبیین علت و معلولی ندارد. اما اگر از منظر حال به وقایع بنگریم می‌توانیم عوامل و عناصر دخیل در انقلاب ۵۷، دوم خرداد، وقایع چهار سال گذشته و غیره را کنار هم گذارده و مورد به مورد ارزیابی کنیم. پس در بررسی رخدادهای تاریخی، بعد از وقوع آن‌ها نمی‌توان صرفاً بر پیش‌بینی‌ناپذیری و رخدادگونگی‌شان تکیه کرد. اتفاقاً همین نکته است که در انتخابات اخیر خود را نشان می‌دهد. شما تا زمانی که هاشمی رفسنجانی در انتخابات حضور داشت بر معناداری انتخابات با تکیه بر عنصر پیش‌بینی‌ناپذیری اصرار داشتید ولی پس از آن

بنابراین، اگرچه به‌نظر می‌رسید در شکل سیاسی می‌توان بین دو جنبه بالا و پایین، یعنی جنبه‌ی صرفاً بروکراتیک-تکنوکراتیک اصلاحات و سویه‌ی سیاسی-مردمی آن نوعی هماهنگی ایجاد کرد، ولی واقعیت این است که از همان ابتدا این دو از هم جدا بودند. این دوگانگی باید در عرصه‌های گوناگون مبنای تحلیل قرار گیرد. از همین‌رو، بعد از دوم خرداد تک‌تک انتخاب‌ها باید به‌صورت انضمامی بر اساس شرایط خاص آن دوره و با توجه به این دوگانگی مورد بررسی قرار گیرد - و ای بسا که در برخی از موارد نظر شخصی من نیز تغییر کرده باشد.

پس پاسخ این سؤال که به‌طور کلی چرا انتخابات در ایران معنادار است، عبارت است از این که پس از دوم خرداد به‌دلایلی حادث، نفس انتخابات تبدیل شد به تجسم احیای دوباره‌ی انرژی سیاسی مردم. البته می‌توان بحث کرد که چرا سیاست در ایران در این قالب ادامه یافت، چرا شکل‌های دیگری به خود نگرفت، و آیا اصولاً شکل‌های دیگری امکان بروز داشت؟ و اگر جواب بله است، پس چرا این شکل‌ها مورد غفلت قرار گرفتند؟ این‌ها مباحثی‌ست که می‌توان بدان‌ها پرداخت ولی از نظر من دوگانگی و گره‌خوردگی از ابتدای انقلاب وجود داشت؛ از سویی با جنبشی توده‌ای روبه‌رو بودیم که به‌سرعت صحنه را اشغال می‌کند و زمان لازم را ندارد تا بتواند میانجی‌ها، شکاف‌ها و ابهام‌ها و پیچیدگی‌های درون خود را منکشف سازد. و سپس ناگهان دخالت خارجی و جنگ به پیچیدگی عجیبی می‌انجامد که پُررنگ‌شدن سویه‌ی دولتی و گسترش نهادهای نظامی-جنگی را برای دفاع از انقلاب ضروری می‌سازد. در نتیجه، بین ضرورت ساختن نظام از طریق بازسازی هرچه سریع‌تر دولت و

موضوعی کاملاً عکس‌گرفتید که البته برای بسیاری هم سؤال‌برانگیز شد. گویی دیگر همه‌چیز پیش‌بینی‌پذیر بود و فرصتی برای مشارکت «سیاسی» به چشم نمی‌خورد. آیا می‌توان انتظار داشت در مابقی موارد، از جمله دوم خرداد یا ثبت‌نام هاشمی در انتخابات اخیر هم، نیروها یا گروه‌هایی روند و مسیر اتفاقات را در راستای بروز انرژی مردمی ارزیابی نکنند، چنان‌که به تجربه هم ثابت شده که همواره سویه دولتی بر سویه مردمی غالب شده است. آیا خود عنصر پیش‌بینی‌ناپذیر در سیاست پیش‌بینی‌پذیر نیست؟ این سؤال را اگر به انتخابات اخیر برگردانیم، شکل دیگری هم به خود می‌گیرد: تأکید شما بر عنصر پیش‌بینی‌ناپذیر در تاریخ ما همواره پیوندی با انتخابات دارد. الان طبق چه تحلیلی این عنصر را در انتخابات اخیر نادیده می‌گیرید؟ چگونه می‌توانید نشان دهید که برای مثال در انتخاب آقای روحانی یا جریان دوگانه‌ی حول او، متشکل از مردم و سیاست‌مداران دولتی، امکان بروز سیاست وجود ندارد؟

مراد فرهادپور: شاید ریشه‌ی ماجرا به دو شکل ممکن در تبیین تنش بین این دو سویه باز گردد:

(۱) تبیین سیاسی روند تحولات از حول و حوش سال ۵۶ تا به امروز.

(۲) تبیین تاریخی-اجتماعی که ما از طریق گفتار «ماتریالیسم تاریخی» بدان می‌رسیم و مضمون اساسی آن چیزی نیست جز پروژه دولت-ملت‌سازی، گذر به مدرنیته، صنعتی‌شدن، پیشرفت یا مدرنیزاسیون.

«ماتریالیسم تاریخی» به‌عنوان علم، همواره معطوف به گذشته است؛ علم گذشته یا تاریخ است که پیش‌بینی‌ناپذیری در آن جایگاهی بنیادی ندارد. ابژه‌ی علم آن چیزی است که رخ داده است؛ مثلاً ما بر اساس تحلیلی کلی از جامعه ایران در پس‌زمینه‌ی شکست اشرافیت قاجار در تحقق پروژه‌ی مدرنیزاسیون، می‌توانیم بگوییم از مشروطیت تا امروز اساساً با شکل‌های مختلف اجرای این پروژه مواجه بوده‌ایم که همواره به‌صورت مدرنیزاسیون از بالا رخ داده است: از «استبداد منور» یا «استبداد مترقی» رضاشاه گرفته تا شکل مدرن‌تر آن در دوره محمدرضا شاه. بعد از انقلاب است که مهره‌های اصلی هادی پروژه‌ی دولت-ملت‌سازی تغییر می‌کند. در این مقطع روحانیت شیعه (که از زمان صفویه حضور داشته) نقشی مرکزی می‌یابد و همراه با آن نیروهای اجتماعی جدیدی دست‌اندرکار می‌شوند؛ بدین ترتیب با تغییر محتوای طبقه‌ی حاکم در ایران اجرای این پروژه نسبت به دوره‌ی شاه بسیار پیچیده‌تر می‌شود و دخالت لایه‌ها و نیروهای اجتماعی در آن بارزتر. باید میان حرکت‌ها و نهادها و فرآیندهای بلندمدت درگیر در این پروژه با آنچه ما «سیاست» می‌نامیم و در قالب فرآیندهای کوتاه‌مدت، شکننده، ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی بروز می‌کند، پیوندی تئوریک برقرار کرد. این کار خود مستلزم بسط تئوری دولت-ملت‌سازی است. من در پاسخ قبلی خواستم نشان دهم چگونه این دو تبیین به هم گره خورده‌اند. دقیقاً چون انقلاب در کشوری رخ می‌دهد که به‌لحاظ تاریخی در مرحله‌ی گذار به صنعتی‌شدن است، طبیعی است که انرژی سیاسی، حتی قبل از این که برخی نیروها بخواهند آن را در جهت دولت‌سازی به خدمت خود گیرند، خودبه‌خود معطوف به این دولت‌سازی است. در شعارهای انقلاب با مسأله‌ی

مقطعی بر اساس شرایط خاص آن سنجید که این کار تا چه حد و به چه شکل صورت گرفته است. برای مثال، در دوم خرداد این قضیه خود را در قالب تنش بین کاندیدای دولتی و کاندیدای مقابل آن نشان داد. این امر به صورت پرفرماتیو نمایان می‌شود. نباید از یاد بُرد که این بازگشت سیاست به صورت پرفرماتیو نمایان می‌شود. چنین نیست که نیروها، نمادها یا چهره‌های خاصی داشته باشیم که تجسم عینی این بازگشت باشند و همه چیز، به‌ویژه به‌شکل نهادینه، در آن‌ها تبلور یافته باشد. ما نه براساس برخوردی جوهرگرایانه که فلان فرد ذاتاً انقلابی است، بلکه بر اساس این اطمینان و اعتمادی تاریخی پیش می‌رویم که شخص، نیرو و جریانی بر اساس مواضع گذشته و مهم‌تر از آن اقداماتش در حال نشان داده به خواسته‌های مردمی و دموکراسی - در مقام «سیاست»، نه در مقام «دولت‌سازی» - پایبند است. چهره‌ها و گروه‌هایی که مقابل دولت قرار گرفته‌اند همیشه به‌شکل پرفرماتیو، مستقل از خواست و اراده‌ی خود، به‌ظرفی بدل شده‌اند تا مردم از طریق تخیل سیاسی، نیازها و خواسته‌ها و انگیزش‌های اصلی خود را به آن چهره یا گروه نسبت دهند. از این رو، همواره تأخیری در میان است؛ همیشه باید صبر کرد و دید چه می‌شود. زیرا مسأله دقیقاً بر سر این است که آیا فلان نیروی مردمی که به صحنه می‌آید امکان می‌یابد نامی برای خود پیدا کند و در قالب آن نام تبلور یابد که همانا «نام سیاست» است یا خیر. روشن است که چنین برخوردی تا حدی امکان قضاوت می‌دهد. یعنی شما وقتی می‌بینید که انرژی‌های انتخابات از ابتدا در کانالی به‌جریان می‌افتد که در آن امکان احیای سیاست وجود ندارد، ناچاراً باید آن را به‌چالش بکشید. همیشه این نوع به‌چالش کشیدن زمینه‌ی اولیه‌ای است تا بگوییم امکانی در کار

«استقلال» روبرویم. اما استقلال از چه چیزی؟ از نفوذ خارجی، یعنی مبارزه‌ی ضدامپریالیستی که از قضا به پاشنه‌ی آشیل انقلاب بدل و موجب شد سویی مردمی و دموکراتیک انقلاب حتی در ذهنیت گروه‌ها و نیروهای رادیکال و غیردولتی نیز قربانی اهمیت استقلال سیاسی و جهت‌گیری ایدئولوژیک ضدامپریالیستی جنبش شود. پس این دو سویه از همان ابتدا به هم گره خورده‌اند و باز کردن این درهم‌تنیدگی مستلزم کار تئوریک‌ست که ما انجام نداده‌ایم. آنچه این طرف و آن طرف در قالب تئوری‌های انقلاب مشروطه، امتناع تفکر یا بحث درباره مدرنیته در ایران مطرح می‌شود به‌لحاظ تئوریک ضعیف‌تر از آن است که بتواند هر دو سوی این دوگانگی را تبیین کند. گفتارهای موجود غالباً ناقص و پُر از بن‌بست‌های تئوریک و توهمات روشنفکران ایرانی است. و حتی جریان روشنفکری دینی هم نتوانست از درون این فضا چیزی به عنوان نظریه تولید کند.

وقتی از پیش‌بینی‌ناپذیری صحبت می‌کنیم به چیزی ارجاع می‌دهیم که آن را «بازگشت انرژی سیاسی مردم» نامیدیم. حال چه بر اساس تئوری آلن بدیو سیاست را به‌عنوان فاصله‌گیری از دولت معرفی کنیم، و چه براساس تاریخ انقلاب خودمان به این دوگانگی و کشمکش میان مردم و دولت بنگریم، نکته‌ی اصلی همان استقلال سیاست از دولت و مقابله با ابزارشدن در هرگونه فرآیند دولت‌سازی است. این نکته معیار اصلی سنجش است تا وقتی در بزنگاه‌های تاریخی با خیزش مجدد نیروی سیاسی روبه‌رو می‌شویم، بتوانیم قضاوت کنیم آیا این خیزش به‌واقع فضا و فاصله‌ای با دولت ایجاد می‌کند تا سپس خود آن فضا بدل به‌زمینه و عرصه‌ای شود برای حضور مجدد سیاست یا نه؟ از نظر من این اصل اولیه است. حال باید در هر

چالشی حل‌نشده روبرو بودیم که سویه‌ی پیش‌بینی‌ناپذیر رخدادگونه سیاسی (که ما بر آن تأکید می‌گذاریم) خواه‌ناخواه، می‌بایست خود را در قالب احیا، تکرار و حل‌وفصل آن چالش نشان دهد. در این زمینه بود که رفسنجانی همچون چهره‌ای که در این چهار سال رابطه‌ی خود را با آن چالش قطع نکرده بود، از سوی خود قدرت هم به‌شکل پرفرماتیو با واکنشی روبه‌رو شد که این رابطه را برجسته می‌کرد، و تأکید داشت اگر قرار است وی در انتخابات دخالت کند مستلزم حل‌وفصل قضیه و اعلام برائت از

آن چالش است. بنابراین، تا وقتی برائت اعلام نشود حضور وی به‌واسطه‌ی پیوندش با آن چالش، خواه‌ناخواه به‌بازگشت پیش‌بینی‌ناپذیر انرژی سیاسی می‌انجامد. البته در این‌جا نباید از منظر معطوف به گذشته به وقایع نگریست، یعنی حالا که ماجرا تمام شده است؛ بلکه باید از منظر چالشی بدان نگریست که در حال شدن است. بدین‌سان، این نوعی ریسک بود مبنی بر این‌که تنش

دبالتکلیکی بین دولت و مردم که در طول انقلاب همواره با آن طرف بوده‌ایم، این‌بار، در هیأت انتخابات ۹۲، با حضور رفسنجانی می‌تواند به‌احیای سیاست منجر گردد. افق این سیاست نیز نه‌اصلاح دولت و بهبود اقتصاد به‌یاری «نیروهای متعهد و کارشناسان خبره» بلکه معنادار کردن واژه‌ی دموکراسی بود، یعنی قدرت‌مند ساختن دوباره مردم در جهت تعیین سرنوشت خودشان به‌یاری تفکر و کنش سیاسی جمعی.

است. سپس، آنچه به ما اجازه می‌دهد روی این امکان بیشتر تأکید و احیاناً بر سر آن قمار کنیم به دو چیز برمی‌گردد: (۱) خود نیرویی که به‌حرکت درآمده چقدر می‌تواند به‌شکل درون‌ماندگار به‌پیش رود؛ عرصه و زمینه برای حرکت این نیرو تا چه حد است؛ در این مورد حتی می‌توان مرزهای زمانی-مکانی قائل شد. وقتی می‌بینید کل ماجرا قرار است در یک هفته یا چند روز تمام شود اساساً امکان این‌که نیروی مردمی خود را بیابد و بیرون آید نیست. (۲) ظرف‌هایی که آماده شده تا نیروی مردمی در آن‌ها جمع و خنثی گردد، برای

مثال، صرف‌کردن انرژی سیاسی مردم در خدمت جشنی یک‌روزه، یا پیروزی در مسابقه فوتبال. اصولاً کل صحنه چنان طراحی می‌شود که امکان جهش به‌ورای نقطه‌ی تثبیت وضعیت و تأیید سلسه‌مراتب قدرت وجود نداشته باشد. قرار است همه انرژی‌ها نهایتاً در همین نقطه ختم شود، زیرا از پیش اعلام شده که این ختم ماجرا است.

مضافاً بر این‌که اگر به‌شرایط خاص

انتخابات اخیر بازگردیم، آنچه پیش‌رو داشتیم خاطره‌ی یک به‌چالش کشیدن ناتمام قبلی است. به‌نظر می‌رسید هر شکلی از بیرون‌زدن دوباره‌ی انرژی مردمی ناچار است در وهله‌ی اول خود را در قالب تکرار چالش قبلی نشان دهد، همان‌طور که خود آن چالش هم در شعارها و سازماندهی‌اش، علی‌رغم همه‌ی شک و ابهام‌ها سریعاً به انقلاب ۵۷ بازگشت و چهره‌ها و سمبل‌ها و رهبران خود را از دل تجربه‌ی ۵۷ پیدا کرد، نه از جایی بیرون یا در تقابل با ۵۷. در انتخابات ۹۲ ما به‌وضوح با

در انتخابات اخیر، از اول دم‌ودستگاهی چیده شد برای این‌که رمق سیاسی را بگیرد و در مقطع زمانی کوتاه، در مکان‌ها و زمان‌های مشخص، عرصه را «صحنه‌آرایی» کند. فضا و زمان و مکان آماده شده بود برای جداکردن انرژی سیاسی از ایده‌ها و استفاده از آن جهت رونق‌بخشیدن به بازار انتخابات

تز یازدهم: ولی اتفاقاً بخشی از مشارکت‌کنندگان در انتخابات اخیر نیز به امید برداشتن قدم اول و با این توجیه به روحانی رأی دادند که چنین چالشی در بگیرد.

مراد فرهادپور: دقیقاً، آن مقدار از شور سیاسی هم که ایجاد شد ناشی از مشارکت جنبشی بود که فراتر از خواست کاندیدای پیروز، دوباره همان چالش حل‌وفصل‌نشده را در کمپین‌ها مطرح کردند و به شور و هیجان سیاسی دامن زدند و عده‌ای دیگر را پای انتخابات کشیدند. اتفاقاً حالت ابزاری شدن را در همین جا هم می‌توان دید. پیش از حذف هاشمی، اگرچه نیروهای حاکم بر عرصه‌ی سیاسی تمام سعی خود را می‌کردند تا انرژی مردم را کنترل و ابزاری

کنند و براساس آن دست به معاملات پشت‌پرده و چانه‌زنی بزنند، ولی همیشه این امکان وجود داشت که چیزی فراتر از محاسبات و چانه‌زنی‌ها رخ دهد؛ در حالی که پس از آن، درست برعکس، به نظر می‌رسید از اول دم‌ودستگاهی چیده شده فقط برای این که رمق سیاسی را بگیرد و در مقطع زمانی کوتاه، در مکان‌ها و زمان‌های مشخص، عرصه را «صحنه‌آرایی» کند. بنابراین، نه فقط مازادی وجود نداشت بلکه افراد تشویق می‌شدند تا فقط رنگی احساسی به انتخابات بدهند. به محض این که پای ایده‌ها و حقیقت سیاسی به میان می‌آمد حساسیت ایجاد می‌شد و شعارهای گذشته نه تنها به رسمیت شناخته نمی‌شد، بلکه نفی و طرد می‌شد. کاملاً روشن است که فضا و زمان و مکان آماده شده بود برای جدا کردن

انرژی سیاسی از ایده‌ها و استفاده از انرژی خام در جهت رونق‌بخشیدن به بازار انتخابات. شاید تنها جایی که ما با یک صحنه‌آرایی تمام‌عیار روبرو نبودیم، جایی که انرژی سیاسی از ایده‌ها جدا نشده، و به‌عنوان انرژی خام در دست جناح‌های حاکم مصادره نشود، فوران ناگهانی شغف‌وشادی توده‌ای بود که می‌توانست با پیروزی تیم ملی فوتبال نیز ایجاد شود. ما این فوران را در زمان‌های دیگری هم داشته‌ایم بدون این که انتخاباتی در کار باشد. برای مثال فوتبال

هم همواره همین نقش را بازی می‌کرد، یعنی با کشیدن مردم به شکل فیزیکی به خیابان مازادی تولید می‌کرد. به همین علت، هرچند گروه‌های سیاسی نمی‌توانستند از این مازاد بهره ببرند، ولی دولت نسبت بدان به‌درستی حساس بود. از این منظر، شادی شب آخر، نمودی صرفاً احساسی از آن انرژی بود که به‌نظر

می‌رسید نه داخل صحنه‌ی تئاتر قدرت، بلکه در خیابان تحقق می‌یابد. ولی حتی همین شادی نیز منفک از ایده‌ها و محدود به احساس ناب بود. البته شادی خام مجزا از تفکر و کنش سیاسی نه تنها موقتی‌ست بلکه با عقب‌نشینی از عرصه‌ی مبارزه همیشه می‌تواند به واکنشی معکوس منجر شود، و به‌عوض آن که نقطه‌ی شروعی برای کنش‌های بعدی باشد، عملاً می‌تواند با ایجاد این تصور که مطالبات مردم تحقق یافته است، کنش‌های قبل را به بن‌بست بکشاند.

تز یازدهم: با این صورت‌بندی که شما از نقاط تلاقی انتخابات و سیاست در وضعیت تاریخی خاص ما ارائه کردید،

با اتفاقات چهار سال گذشته
هم قدرت مستقر و هم مردم از
خطوطی رد شدند که
به‌موجب آن وارد فاز
جدیدی می‌شویم که در آن
ما شاهد انقطاع از رابطه‌ی
قبلی با انتخاباتیم

آیا می‌توان گفت که وقایع ۸۸ به‌نوعی گسست از هم‌بستگی انتخابات و سیاست بود؟ به‌عبارت دیگر، آیا وقایع ۸۸ تداوم هم‌بستگی انتخابات و سیاست بود یا گسستی ساختاری از آن، که ما را وارد دوره‌ی جدیدی از سیاست در ایران کرد؟

مراد فرهادپور: بی‌تردید، با اتفاقات چهار سال گذشته هم قدرت مستقر و هم مردم از خطوطی رد شدند که به‌موجب آن

وارد فاز جدیدی می‌شویم که در آن ما شاهد انقطاع از رابطه‌ی قبلی با انتخاباتیم. منتها، اتفاقی که در این میان رخ داده این است که در هر دو جنبه ما با شکست یا ناکامی روبه‌رو شدیم: از یک‌طرف، یک‌دست‌سازی دولتی نتوانست به‌طور کامل تحقق یابد و با فشارهای بین‌المللی و فضای هشت‌سال

گذشته و تحریم‌ها و مسأله‌ی هسته‌ای، پروژه‌ی داخلی برای ادغام در سرمایه‌داری جهانی از سویی، و تثبیت وضع جدید و قطع پیوند با انقلاب ۵۷ در مقام یک طبقه‌ی حاکمه داخلی از سوی دیگر، به سرانجام منطقی خود نرسید و ناتمام مانده است. از طرف دیگر، جنبش مردمی نیز با گذر از خطوطی که آن را از «اصلاحات» و کل ماجرای تکنوکراتیک-بروکراتیک دولت‌سازی جدا کرد و به جنبش شهری خیابانی کشانید، نتوانست شکل‌های فرانتخاباتی مبارزه را چه در نظر تعریف کند و چه در سازماندهی به سمت آن‌ها حرکت یا لاقل در قالب اعتصاب، تحصن و غیره تجربه‌اش کند. این امر نیز به فضای دوگانه‌ی ما باز می‌گردد: قدرت مستقر،

می‌خواست مازاد قدرت مردم و ته‌مانده‌ی میراث ۵۷ را کنار بزند، و دست‌کم برای جناحی از حکومت نیز مسأله‌ی مهم و اصلی این بود که چگونه در بازار جهانی سرمایه ادغام شود (هرچند این به‌هیچ‌وجه به‌معنای نادیده یا دست‌کم گرفتن نزاع و تقابل منطقه‌ای با آمریکا و نظام بین‌المللی قدرت و سرمایه نیست). و البته تا حدود زیادی هم موفق به انجام این کار شد:

خصوصی‌سازی، آزادسازی قیمت‌ها، برداشتن یارانه‌ها و پیاده‌کردن سیاست‌های نولیبرالی. اما از آن‌جا که دولت در ضمن در تخاصم سیاسی با آمریکا و بازار جهانی بود، این امر اجازه نمی‌داد منطق ادغام‌شدن به نتایج نهایی خود برسد.

در مورد جنبش مردمی نیز با دوگانگی روبرو بودیم: اگر وضعیت خود را با دوره‌های خاصی از تحول جنبش‌های عربی مقایسه کنیم، می‌بینیم که درجه‌ی بالای ایزوله‌بودن جامعه ایران در طول سی‌سال

گذشته، خصوصاً سال‌های تعیین‌کننده دهه ۶۰ که پایه‌های حکومت ریخته شد، موجب شد جنبش مردمی نتواند بین توانایی‌های داخلی خود و امکانات جهانی، توازنی برقرار کند. امروزه، قیام‌های مردمی با استفاده از نیروهایی که در سطح جهانی از طریق هم‌بستگی به‌دست می‌آورند یا فشاری که روی افکار عمومی می‌گذارند، می‌توانند شرایط داخلی خود را تا حد زیادی عوض کنند، همچنان‌که معترضین اروپای شرقی در دوران جنگ سرد از نبرد دو بلوک استفاده‌های تبلیغاتی می‌کردند. در نتیجه، جنبش مردمی هم نتوانست شکل‌هایی فراتر از انتخابات را جا بیندازد. پیوند این دو شکست ما را به این نقطه برگرداند که بار دیگر پس از چهار

بخشی از مبانی تحلیل‌های موجود، همچون برجسته‌کردن گزینه‌های «جنگ»، «تجزیه»، «سوریه‌ای‌شدن» و غیره، تا حد زیادی غیرواقعی و مبتنی بر هدف‌ها و تصورات ایدئولوژیکی است

سال به انتخابات به‌عنوان نوعی بهانه برای شکل‌گیری جرقه سیاسی برسیم. تا حدودی نیز فاکت‌ها و تحولات مؤید این امر بود؛ افزایش توجه عموم مردم به مسائل سیاسی، سروکله‌زدن قدرت با ترومایی به نام «فتنه»، بالاگرفتن بحث بر سر رأی دادن یا ندادن، همه این‌ها خود دستاورد مهمی بود. از این منظر، جداشدن همه کسانی که رأی ندادند از جریانات دیگر، خود جزئی از تفکیک و پیچیده‌تر شدن قضایا است. می‌توان گفت نوعی بُردن از شکل خام انرژی سیاسی است

که همیشه غیرقابل کنترل است و سوییچ احساسی آن بر سوییچ فکری و نظری اش غلبه می‌کند و در نتیجه غالباً کلیت بی‌شکلی می‌سازد که می‌تواند به سرعت خنثی، مصادره یا کانالیزه شود. به نظر من شکافی که این بار درون «جبهه مردم» رخ داد، خود یک دستاورد است. در متن این تجربه و پیامدهای آن است که تکلیف سوییچ بروکراتیک-تکنوکراتیکی که به اصلاح‌طلبی چسبیده و از آن جدایی‌ناپذیر بود، روشن می‌شود.

که فضای بسته‌ی چهار سال گذشته و فشارهای بین‌المللی امکان ادامه‌ی پروژه‌ی «دولت-ملت‌سازی» را در سطح مدیریت گرفته و در نتیجه، فروپاشی و ناکارایی مدیریت دولتی در جامعه سرریز می‌کند. از طرف دیگر، از نظر ایشان فضای بسته و پلیسی، امکان هر نوع کنش سیاسی و مدنی را از مردم سلب کرده بود. بنابراین، از این زاویه از انتخابات دفاع کردند که اولین گام برای شکل‌دادن به «جامعه مدنی»، چه در معنای بورژوازی و چه فراتر از آن، پس‌زدن فضای پلیسی‌ست تا

امکان کنش سیاسی مهیا شود. آیا تحلیل و تصمیم شما در سیاسی‌ندانستن انتخابات و بی‌معنایی آن، منجر به تداوم فضای بسته نمی‌شود؟ از نظر شما چه عرصه‌ای خارج از انتخابات برای کنش سیاسی در چنین فضای وجود داشت؟

آنچه ما در این ۸ سال تجربه کردیم صرفاً در به‌هم‌ریختگی مدیریتی، و بلاهت و صدرنشینی «بی‌سوادها» و برجسته کردن «تخصص» خلاصه نمی‌شود؛ این به‌هم‌ریختگی جزئی از پروژه‌ی ادغام در بازار جهانی است، یعنی پروژه‌ی خصوصی‌سازی و تملک منابع عمومی ثروت و رفتن به سمت اقتصاد نولیبرالی و تغییر قانون کار و در نهایت برگرداندن وضعیت به نفع سرمایه

مراد فرهادپور: ببینید بخشی از مبانی تحلیل‌های موجود، همچون برجسته کردن گزینه‌های «جنگ»، «تجزیه»، «سوریه‌ای شدن» و غیره، تا

حد زیادی غیرواقعی و مبتنی بر هدف‌ها و تصورات ایدئولوژیکی است. البته هر چیزی ممکن است؛ ولی همین که ما در فضای خاورمیانه از بغداد تا کابل شاهد این همه بمب و انفجاریم خود نتیجه‌ی شیوه‌های گوناگون تحقق تاریخی پروژه‌های دولت-ملت‌سازی‌ست که در این منطقه نیز همچون همه‌جای دنیا با اعمال زور و خشونت آغاز می‌گردد؛ از پیروزی‌های نظامی آغامحمدخان در شمال و جنوب ایران

تز یازدهم: بسیاری از کنش‌گران سیاسی که از قضا بخشی از ایشان خود را جزئی از «مردمی» می‌دانستند که در چهار سال پیش شکل‌گرفته و مقاومت سیاسی را شکل داده بود، به‌طور غیرمستقیم تحلیل شما از شکست دوگانه‌ی مردم و دولت را می‌پذیرفتند و در تحلیل خود وارد می‌کردند، اما از این زاویه

ایران وجود ندارد و خواست‌های دموکراتیک اقلیت‌هایی چون کردها نیز در اکثر موارد جزوی از تحول همین کلیت مدنی بوده است.

اما اگر بخواهم به سؤال شما پاسخ دهم، باید دید به جامعه مدنی از زاویه «سیاست رادیکال مردمی» می‌نگریم یا از زاویه تمرکز قدرت دولتی و حکومتی. در وقایع سال ۸۸ سوبه‌های مازاد دموکراسی پارلمانتاریستی عیان شد، چه مازاد مردم و چه مازاد قانون؛ یعنی از سویی نیروهای انتظامی که

تابع قواعد قانون‌گرایی نظام پارلمانی نیستند و از سوی دیگر، قدرت مردم در جایی که دیگر تابع انتخابات و قواعد رسمی نیست. این هر دو، مازادهای خارج از هم‌پوشانی دموکراسی و لیبرالیسم‌اند که ساخت پارلمانتاریسم کاپیتالیستی دوران ما را شکل می‌دهند. ولی بی‌تردید در استفاده از این دو مازاد، همواره دست‌بالا با دولت و ساختار

تثبیت‌شده‌ی قدرت است، زیرا زور دولتی می‌تواند خود را به‌شکل عریان در لحظه، تحقق بخشد و به همین دلیل همه‌جا در کوتاه‌مدت بُرنده است. پس اگرچه گفتیم این دو پروژه شکست خورده‌اند، با شکستی روبرویم که در آن توازن نیروها و رابطه‌ی قدرت سر جای خود باقی می‌ماند. قدرت فقط در این‌که ساختار خود را کاملاً متمرکز کند شکست می‌خورد اما همچنان دست‌بالا را دارد.

به‌علاوه، وقتی از دید اداره‌ی جامعه و کارایی دولت به قضایا بنگریم آنچه ما در این ۸ سال تجربه کردیم صرفاً در به‌هم‌ریختگی مدیریتی، و بلاهت و صدرنشینی «بی‌سوادها» و

گُشتار و قتل‌عام تفلیس، و کورکردن مردم کرمان) تا جداشدن بخش‌هایی از شمال و شرق کشور در اواخر عهد قاجار و نهایتاً ساخته‌شدن بنیادهای اولیه‌ی دولت متمرکز مدرن توسط رضاشاه از طریق سرکوبِ عشایر و خوانین محلی، و سپس تحمیل پروژه‌ی مدرنیزاسیون از بالا به کمک پول نفت. همه این‌ها جزوی از بهایی‌ست که ما به‌طرزی تاریخی پرداخته‌ایم و حاصل آن کشوری‌ست با حد بالایی از یک‌دستی مذهبی و زبانی. بنابراین با تکیه بر برخی از ایده‌های

گرامشی باید تأکید کرد که پروژه‌ی دولت-ملت‌سازی حتی در آغاز متکی بر ترکیبی از «زور» و «وفاق» است و هرچند خشونت و زخم‌های ناشی از آن هیچ‌گاه به‌طور کامل رفع نمی‌شود لیکن با گذشت زمان کلیتی تمدنی ساخته می‌شود که به‌قول بنیامین همه‌ی دستاوردهای آن با توحش نیز آمیخته‌اند، ولی نفی انتزاعی این دستاوردها از دیدگاهی مبنی بر

هویت‌های ماقبل مدرن ره به جایی نمی‌برد. بنابراین، بدون هیچ‌نشانی از سرمستی ناسیونالیستی و مذهبی و بدون فراموش کردن حقوق اقلیت‌های قومی و دینی باید پذیرفت که مجموع روندهای خشونت‌بار تاریخ گذشته سطحی از وحدت و پیوندهای متقابل مدنی ایجاد کرده است که حفظ و گسترش آن شرط هرگونه قدرت‌یابی مردمی و غلبه بر سرنوشت دردمباری‌ست که نظام سرمایه‌ی جهانی برای ما رقم زده است. به‌همین سبب است که تنش‌هایی از قبیل چندپارگی مذهبی و قومی عراق یا حتی ساختار قبیله‌ای افغانستان، در

این که شهروندان تقاضاها و خیالات و آرزوهای خود را به یک تصویر خیالی فراقنی کرده‌اند به معنی تغییر واقعیت نیست. چنین نبود که ما با نوعی نزاع بین دولت‌سازی خردمندانه و فرضاً نوعی آشوب پوپولیستی تهی‌دستان شهری روبه‌رو باشیم

برجسته کردن «تخصص» خلاصه نمی‌شود؛ مدت‌هاست که افراد بر اساس معیارهایی غیر از تخصص وزیر و وکیل می‌شوند (به‌رغم قانون سراپا غیردموکراتیک و جهان‌سومی ضرورت فوق‌لیسانس برای کاندیداتوری مجلس). اتفاقاً باید متوجه بود که این به‌هم‌ریختگی جزئی از پروژه‌ی ادغام در بازار جهانی است، یعنی پروژه‌ی خصوصی‌سازی و تملک منابع عمومی ثروت و رفتن به سمت اقتصاد نولیبرالی و تغییر

قانون کار و در نهایت برگرداندن وضعیت به‌نفع سرمایه، درست به‌همان صورت‌که در سطح جهانی طی سی سال اخیر رخ داده است. بدین‌قرار، من به‌هم‌ریختگی را چندان ناشی از این نمی‌بینم که عقل و خرد و «اعتدال» از بین رفت و «عده‌ای نادان» در رأس امور قرار گرفتند، هرچند عناصری از نادانی و بلاهت در آن دیده می‌شود، ولی این عناصر پیش از این هم بوده، امروزه نیز هست. فقط شاید در هشت‌سال گذشته افسارگسیخته شد، آن‌هم به این دلیل که در متن تغییر ساختار اقتصادی

این ژستی ظاهری‌ست که دولت می‌تواند از طریق عوض کردن چهره‌ها و روی کار آوردن افراد «خردمند» و «متعادل» چیزی را عوض کند. کمترین چیزی که باید از ساختگرایی و آرای آلتوسر یا فوکو یاد بگیریم این است که دولت را یک‌سری دولتمرد نبینیم و به‌صورت تجربه‌گرایانه و بی‌واسطه روان‌شناسی فردی افراد را معادل کارکردهای عینی غول پیچیده‌ای به نام دولت نکنیم

تقاضا کنند. پیداست که این شیوه راه به جایی نمی‌برد. در همه جای دنیا نیز به‌عکس این نیروهای سیاسی و مردمی بوده‌اند که در زندگی واقعی خود به این حقوق تحقق بخشیده و آن را به دولت تحمیل کرده‌اند. ثانیاً، حتی در سطح تقاضای مطالبات حقوقی از دولت نیز دستاورد سیاسی مشخصی در کار نبود. حتی جایی که بحث حفظ منافع طبقه‌ی متوسط ایران در سطح جهانی مطرح می‌شود، همچون رفع خطر جنگ، پایین آمدن

نرخ ارز، تنش‌زدایی و غیره این‌ها هیچ‌کدام ربطی به انتخابات ندارند. این‌ها مسائلی است که اساساً در حوزه‌ی اختیارات رئیس‌جمهور نیست و در مناظرات میان کاندیدها نیز مطرح نشد، هیچ‌کس هیچ بدیلی مطرح نکرد جز حرف‌های کلی. در عمل نیز می‌بینیم که هیچ قیمتی پرداخت نشد، عقب‌نشینی‌ای در کار نبود، کسی بلافاصله آزاد نشد (آزادی‌های دومه‌ای اخیر نیز به‌لحاظ تعداد محدود، و ظاهراً بیشتر متکی بر شروطی است) و هیچ فضایی باز نشد. اگر منظور همان یک

هفته سروصدای انتخابات است که صرف‌نظر از شرکت یا عدم‌شرکت، همه از آن استفاده کردند و قدرت نیز با حداقل هزینه آن را مدیریت کرد. علاوه بر این‌ها، ما شاهد دستاوردی در حوزه‌ی «جامعه‌ی مدنی» یا «تنش‌زدایی» از فضا نبوده‌ایم. این‌که شهروندان تقاضاها و خیالات و آرزوهای خود را به یک تصویر خیالی فرافکنی کرده‌اند به معنی تغییر واقعیت نیست. چنین نبود که ما با نوعی نزاع بین دولت‌سازی

سرمایه‌داری ایران بدان پروبال دادند، نه در متن تضعیف خرد جامعه‌ی مدنی. اساساً جامعه مدنی منسجمی نداشتیم که بخواهد تضعیف شود. در نتیجه وقتی در عمل با واقعیت امکان فعالیت مواجه می‌شویم می‌بینیم که دست‌مان خالی است و تغییری رخ نداده است. اولاً، من سیاست را در قالب نوعی مطالبه‌ی حقوق متکی بر هویت افراد نمی‌بینم، حقوقی که حاملان هویت‌های گوناگون باید از ارباب اعظم یعنی دولت،

خردمندان و فرضاً نوعی آشوب پوپولیستی تهی‌دستان شهری روبه‌رو باشیم. این نظریه برای اول انقلاب مناسب بود. اما آن دوره گذشته و دولت همه نهادهای خود را ساخته، بیش از ۳۰ انتخابات برگزار کرده، از یک جنگ و تجاوز خارجی شکست‌نخورده بیرون آمده است. در نتیجه، این ژستی ظاهری است که دولت می‌تواند از طریق عوض کردن چهره‌ها و روی کار آوردن افراد «خردمند» و «متعادل» چیزی را عوض کند. کمترین چیزی که باید از ساختگرایی و آرای آلتوسر یا

فوکو یاد بگیریم این است که دولت را یک‌سری دولتمرد نبینیم و به‌صورت تجربه‌گرایانه و بی‌واسطه روان‌شناسی فردی افراد را معادل کارکردهای عینی غول پیچیده‌ای به نام دولت نکنیم، زیرا سویه‌های به‌ظاهر خردگریز و مسأله‌ساز این کارکرد نیز به‌واقع متکی بر تصمیمات دقیق گروه‌های ذی‌نفوذ و درگیری‌های قدرت‌ها در سطح منطقه است که اساساً با آمدن و رفتن یک چهره تغییر نمی‌کند. این فقط دکوراسیون «سیاست» است که به درد

مجلات زرد می‌خورد تا در مورد شخصیت و چهره و سر و وضع سیاست‌مداران برای خود خیالبافی کنند.

تز یازدهم: ولی فرض کنیم فضای بسته، باز شود و زندانیان سیاسی و کسانی که در حصرند، آزاد شوند. آیا این تفیض حرف شما نیست؟

مراد فرهادپور: من از آن‌جا که در این زمینه فشاری نمی‌بینم، فکر نمی‌کنم امتیازاتی داده شود. این‌ها تصوراتی است برای خنثی کردن و راضی نگه‌داشتن و به تعویق‌انداختن خواست‌های مردم که همواره چه در سیاست خارجی و چه در فضای داخلی پیگیری شده است. وانگهی، نمی‌توان کل سیاست‌رهایی‌بخش را به آزادی چند نفر فروکاست. من نمی‌توانم تجربه‌ی ۳۰ سال مبارزه در سراسر جهان را نادیده

بگیرم به این امید که شاید در این‌جا اتفاقی متفاوت بیفتد؛ همه جا دیده‌ایم که هیچ دولتی محض رضای خدا امتیازی به کسی نمی‌دهد. در همه دنیا حقوق مردم از طریق خود مردم به‌دست آمده حتی در مورد حقوق فردی و لیبرالی. در این‌جاست که ما با ضعف لیبرالیسم ایرانی روبرو می‌شویم که نمایندگانش دلالت پشت‌پرده برای خصوصی‌سازی‌اند، در میان این افراد کسی حتی شبیه به چامسکی یا مارتین لوتر کینگ یا واسلاو هاول نیز دیده

در این‌جاست که ما با ضعف لیبرالیسم ایرانی روبرو می‌شویم که نمایندگانش دلالت پشت‌پرده برای خصوصی‌سازی‌اند، در میان این افراد کسی حتی شبیه به چامسکی یا مارتین لوتر کینگ یا واسلاو هاول نیز دیده نمی‌شود تا با تکیه بر قدرت «مردم» حقوق آنان را تحقق بخشد نه این که فقط خواستار دولت کارآمدی برای بورس‌بازان باشد

نمی‌شود تا با تکیه بر قدرت «مردم» حقوق آنان را تحقق بخشد نه این که فقط خواستار دولت کارآمدی برای بورس‌بازان باشد.

به‌لحاظ ساختاری نیز همچنان که گفتم مسأله فقط آزادی دو سه نفر نیست، بلکه حداقل کار حتی در چارچوب یک دولت بورژوازی لیبرال دموکراتیک، همچون همه جای دنیا، تعریف جرم سیاسی است. بنابراین، از منظر ساختاری مهم‌تر از

نیز بسته نشده، نه دوم‌خرداد، نه انقلاب ۵۷، و نه شاید قیام سال ۴۲، و حتی انقلاب مشروطه. بحث ما به تعبیری پرونده‌ی همه‌ی این‌ها را باز می‌کند.

می‌توان بروز بیرونی تنشِ درونیِ گفتار ماتریالیسم تاریخی به‌عنوان علم انقلاب را در دوشاخه‌شدن تبیین‌ها نشان داد. همچنان‌که اشاره کردید، ما همیشه با یک تبیین سیاسی سروکار داریم و با یک تبیین تاریخی-اجتماعی. این دوشاخه‌شدن و جداشدن تبیین سیاسی از تبیین تاریخی-اجتماعی، خود بروز بیرونی تنشِ درونیِ گفتار ماتریالیسم تاریخی است. به‌بیان روشن‌تر، پرسش اصلی این است که جای چه چیزی در این تحلیل‌ها خالی است. وقتی از تبیین سیاسی سخن می‌گوییم، چه عامل (agent) و چه فاعل (subject) تاریخی را «مردم» (که ظاهراً بسیاری به‌اشتباه آن را مساوی «اکثریت» می‌دانند) می‌گیریم، و وقتی از تبیین تاریخی-اجتماعی صحبت می‌کنیم، «مردم» در مقام ابژه‌ی فرایند تاریخ مطرح می‌شود و این دولت است که به‌طور صریح یا ضمنی، عامل و فاعل تاریخ قلمداد می‌گردد. در تبیین تاریخی-اجتماعی، معمولاً مردم بدنه‌ای عقب‌مانده است، یک‌سری اینرسی‌هایی دارد که به‌صورت تاریخی در آن جاقفاده و ما نمی‌توانیم از آن‌ها گذر کنیم. در این تبیین مردم همواره موجودیت موهومی دارد. لیبرال‌ها نیز به ما یادآوری می‌کنند: «فرد» واقعی است و «جامعه» یا «مردم» توهم ماست و در این تبیین باید به‌صورت واقعی‌تر از «دولت» صحبت کرد. به‌عکس، وقتی ما از تبیین سیاسی صحبت می‌کنیم، معمولاً باید «دولت» را در پرتو بگذاریم؛ این تبیین محل به‌صحنه آمدن توده‌ی مردم یا سوژه‌شدن بخشی‌ست که در مابقی تبیین‌ها غایب مانده‌اند. در تحلیل شما، بروز این

آزادکردن زندانیان سیاسی، به‌رسمیت شناختن و تعریف حدود جرم سیاسی است، حتی با قبول هزینه‌های احتمالی آن. این به‌معنای حد‌گذاشتن بر قدرت نامحدود دولت است که به‌مثابه‌ی کمیته‌ی نامعین در همه‌ی جای جهان به‌سوی نامتناهی میل می‌کند، یعنی همان سویی‌ی نانوخته قانون که منشأ واقعی قدرت آن نیز هست. به‌عبارت دیگر، حداقل کار این است که به‌شکل ساختاری خود زور دولتی را تابع مقتضیات حقوقی معینی کنیم.

تز یازدهم: اجازه دهید بحث را کمی نظری پیش ببریم و آن‌را برگردانیم به گفتاری که شما از منظر آن وضعیت تاریخی ما را تحلیل می‌کردید: ماتریالیسم تاریخی. شما به ماتریالیسم تاریخی به‌عنوان علم اشاره کردید و از این حیث آن را معطوف به گذشته دانستید. حال می‌توانیم تنشِ درونیِ ماتریالیسم تاریخی را به بحث اضافه کنیم. گفتار ماتریالیسم تاریخی مدعی علم انقلاب است، پس چون علم است معطوف به گذشته است، و چون منتظر وقوع انقلاب در آینده است معطوف به آینده می‌شود. این گفتار به یک معنا قصد دارد این دو جنبه را با یکدیگر جمع کند. تمام منتقدانی که مارکسیسم را (در کنار روانکاوی) شبه‌علم می‌دانند، به این نکته اشاره می‌کنند که این گفتار مدام می‌گوید نه علم است و نه ایدئولوژی بلکه امری بینابینی است. اگر موافق باشید مسیر بحث را از این تنشِ درونی آغاز کنیم و بعد به موارد مشخص برسیم. چون در مجموع بحث‌ها همیشه به واقعه‌ای می‌رسیم که معطوف به وقایع قبلی است. وقتی به انتخابات ۹۲ می‌رسیم مشخص است که هنوز پرونده انتخابات قبلی بسته نشده ولی از آن مهم‌تر این نکته است که چه‌بسا پرونده تحلیل وقایع قبلی

در تحلیل‌های مان کمتر از «دیالکتیک نهادها» صحبت می‌کنیم، یعنی آنچه شاید بتواند این حدفاصل را تعریف کند، و تنش درونی گفتار ماتریالیسم تاریخی را به سمت تبیین یک موجود متعین هدایت کند. این موجود همان نهادهایی است که از درون انقلاب درمی‌آیند. در نتیجه، به جای مردمی که معلوم نیست چگونه انقلابی‌اند، چطور انقلاب را بعد از انقلاب ادامه می‌دهند، یا دولتی که مشخص نیست به چه معنا انقلابی است، می‌توانیم از نهادهای انقلابی صحبت کنیم. از این رو، جای تحلیل نهادهای اسماً یا ماهیاً انقلابی در این بحث خالی است. نهادهایی که از دل انقلاب بیرون می‌آیند، همیشه با ابهام و دوبهلویی پیوند خورده‌اند و هویتی دورگه دارند؛ از طرفی باید ملت-دولت‌سازی کنند و از طرف دیگر بایستی وجهه مردمی به خود بگیرند. شاید تمایز بین تجربه ایران و تجربه مصر ناشی از همین امر باشد. تمایز میان انقلاب‌هایی که در آن به ارتش دست نمی‌زنند، و انقلاب‌هایی که می‌کوشند نیروهای نظامی و انتظامی را به دست گیرند و آن هویت دورگه را در آن نیروها وارد کنند. در این جا ما با تنش‌های درونی نهادهای برآمده از دل انقلاب روبه‌رو می‌شویم، مثلاً در وضعیت ما هم تکلیف هویت دورگه‌ی برخی نهادها روشن نمی‌شود. اگر ما از خاطره‌ی انقلاب صحبت می‌کنیم، یکی از عرصه‌هایی که در تحلیل‌ها از آن غفلت می‌شود، چیزی به نام «خاطره نهادها» است. ما از زمان مشروطه به بعد با خاطره‌ی نهاد پارلمانی در ایران روبه‌رو هستیم که با رضاخان و محمدرضا پهلوی به تدریج به دست فراموشی سپرده شد.

به‌طور خلاصه، ما بایستی به‌شکلی پارادوکسیکال از وجه «پیش‌بینی‌ناپذیر گذشته» صحبت کنیم. این نکته به‌خصوص در مورد تحلیل شما از انقلاب ۵۷ صادق است. شما همواره

مسأله به این گونه است: وقتی از تبیین سیاسی صحبت می‌شود، به فرآیندهایی اشاره می‌شود که سه ویژگی دارند: فرآیندهای «ناگهانی»، «کوتاه‌مدت» و «شکنده». همه‌ی این ویژگی‌ها نیز به «مردم» پیوند خورده‌اند. پس حضور مردم گویی از آن جهت که می‌خواهند سیاسی شوند و اراده‌ی خود را به‌صحنه بیاورند، حضوری ناگهانی، کوتاه‌مدت و شکنده است. حتی اگر جوهرگرایانه هم نباشد ولی گویی در بیان شما مردم از آن حیث که مردم است، دارای این سه ویژگی توأمان است. در مقابل، وقتی پای دولت به میان می‌آید، با مکانیسمی سه‌گانه روبه‌رو می‌شویم. اگر بپذیریم دولت‌ها همواره از یک وضعیت اضطراری، چه جنگ و چه انقلاب، بیرون آمده‌اند، سه مکانیسم برای کنترل انرژی‌ای می‌شناسند که در آن وضعیت اضطراری، آزاد شده و ما با نام «مردم» پیوندش زده‌ایم: دولت‌ها یا سرکوب می‌کنند، یا آن انرژی را منحرف می‌کنند، یا آن انرژی را به یک معنا خنثی می‌کنند. می‌توان گفت این سه کارکرد قرینه سه ویژگی مرتبط با حضور مردم است. می‌توان جداسدن این دو تبیین و بروز این جدایی را در «مردم» و «دولت» به ترتیب زیر خلاصه کرد: سخن‌گفتن از دولت‌های برآمده از دل انقلاب یا از دولت‌های انقلابی، خود نوعی تناقض است. یک دولت انقلابی یا دولت مدعی ادامه‌دادن راه انقلاب و حفظ پتانسیل انقلابی، مجبور است درون خود با عنصری مواجه شود که به نام آن، خود را تثبیت کرده یا به کرسی نشانده است. در نتیجه سرکوب، انحراف، یا خنثی‌سازی این عنصر پیچیده‌تر می‌شود. از سوی دیگر، سیمای مردم پس از انقلاب معمولاً به‌صورت یک موجود «ناموجود» نمایان می‌شود و هویتی شبح‌گون می‌یابد. شاید چیزی را که جای آن در این تحلیل‌ها خالی است بتوان «دیالکتیک نهادها» نامید. ما

انتخابات روبه‌رو شده‌ایم، این نکته مغفول مانده، و همچنین «وجه پیش‌بینی‌ناپذیر گذشته» را می‌توان نگرش تازه‌ای به ماتریالیسم تاریخی دانست.

مراد فرهادپور: در این بحث می‌توانیم به حوزه‌های نظری گوناگون سرک بکشیم. در پس تنش درونی ماتریالیسم تاریخی در مقام علم، و در مقام سیاست انقلابی، ما با درگیری دیگری سروکار داریم. این درگیری، عملاً محصول شکافی داخل خود پروژهای تحقیقاتی مارکس است که به نظر می‌رسد در برهه‌ای هر دوی این‌ها را با هم وحدت می‌بخشد. ما در همان صورت‌بندی نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی توسط مارکس و انگلس با همین دوگانگی میان تبیین سیاسی و تاریخی-اجتماعی روبه‌روایم. مارکس از یک‌سو، بالاخص در آثار اولیه‌ی خود در نقد هگل، مفهوم پرولتاریا را دقیقاً براساس منطق سیاسی شکل‌گیری امر کلی تعریف می‌کند (همان منطقی که بعدها تحت نام هژمونی صورت‌بندی شد)، و از سوی دیگر، مثلاً در مقدمه‌ی نقد اقتصاد سیاسی از فرایندی اقتصادی-اجتماعی سخن می‌گوید که عملاً به‌صورتی خودکار امر کلی را تحقق می‌بخشد. در تبیین سیاسی، این پرولتاریا است که باید از طریق مبارزه‌ی طبقاتی به هژمونی یا کلیت دست یافته و با گذر از دیکتاتوری پرولتاریا فراتر رفتن از سرمایه‌داری را تحقق بخشد؛ در حالی که در تبیین تاریخی-اجتماعی ما با طبقه‌ی کارگری روبه‌رو هستیم که در نهایت به‌میانجی روند اقتصادی گسترش سرمایه‌داری (یعنی تمرکز مالکیت ابزار تولید در دست اندکی و بدل شدن باقی به فروشندگان نیروی کار) خودبه‌خود به اکثریت بدل می‌گردد و نتیجتاً بدون نیاز به گذر از منطق هژمونی به‌شکل جوهری کل

می‌گویید وقتی جنگ اتفاق افتاد، بخش زیادی از انرژی انقلاب ۵۷ در کنترل وضعیت جنگی و سامان‌دادن مجدد جامعه کانالیزه شد. در نتیجه، در این تحلیل تکلیف ۵۷ روشن می‌شود؛ رخدادی که به‌شکلی پیش‌بینی‌ناپذیر یا حادث به وقوع پیوست. روایتی که در این تحلیل غایب است، این است که اگر جنگ اتفاق نمی‌افتاد، ما با چه وضعیتی روبه‌رو بودیم؟ در آن صورت، با کدام‌یک از تناقض‌هایی که از دل انقلاب ۵۷ یا «انقلاب اسلامی» برمی‌آمد، روبه‌رو می‌شدیم؟ از این رو می‌توان از «وجه پیش‌بینی‌ناپذیر گذشته» نام برد: یعنی امکان طرح روایت‌های حذف‌شده از گفتار مسلط و غالب. بدین‌سان، می‌توان از مفهوم دترمینیسم در گفتار ماتریالیسم تاریخی اعاده حیثیت کرد. چون ماتریالیسم تاریخی همواره به‌جوب دترمینیسم اقتصادی رانده‌شده ولی می‌توان به یک معنا از دترمینیسم دفاع کرد؛ یعنی از این منظر که دترمینیسم هیچ‌وقت نمی‌تواند «وقوع واقعه» را پیش‌بینی یا برنامه‌ریزی کند ولی می‌تواند از «حدود تحقق واقعه» حرف بزند. برای مثال، با استفاده از مفهوم رشد ناهمگون (uneven development) می‌توان به این نتیجه رسید که حتماً انقلاب ۵۷ یا ملت-دولت‌سازی بعد از ۵۷ هم بعضاً به‌شکلی ناموزون بسط یافته است؛ به این معنا می‌شد تحقق حدود واقعه را (که پیش‌بینی‌ناپذیر بود) با دترمینیسم ماتریالیسم تاریخی توضیح داد. از این حیث، «انقلاب اسلامی» انرژی‌ها و پتانسیل‌هایی را آزاد کرد که از پیش به‌بخش زیادی از آن حد زده بود. جنگ از این منظر، فقط کمی ما را نسبت به دترمینیسم تاریخی (و نه لزوماً دترمینیسم اقتصادی) نابینا کرده بود.

در نهایت، به نظر می‌رسد می‌توان بخشی از تحلیل را به «دیالکتیک نهادها» پیوند داد، چون هر بار وقتی ما با تجربه

جامعه را شامل می‌شود. روشن است که در این دو تبیین با دو تعریف متفاوت از سیاست روبرویم و ریشه‌ی همه‌ی نزاع‌های بعدی بر سر انقلاب و اصلاح نیز در همین جاست. نباید از یاد بُرد که ابهام میان پرولتاریا و طبقه‌ی کارگر در دلِ خودِ واقعیت ریشه داشت و به همین دلیل نیز فقط با گذر زمان و تغییر واقعیت بود که تفاوت میان این دو تبیین آشکار گشت. و شاید حتی بتوان با استفاده از همان مفهوم «پیش‌بینی‌ناپذیری گذشته» اصلِ خودِ این تفاوت را امری تاریخی دانست. به عبارت دیگر، جدایی پرولتاریا از طبقه‌ی کارگر نه امری مفهومی یا صرفاً اقتصادی، بلکه نتیجه‌ی ضروری تحول خود جامعه‌ی بورژوازی بود. ولی اگر چنین باشد، می‌توان این روایتِ خیالی را مطرح کرد که دست‌کم تا پیش از ظهور فاشیسم در اروپا این امکان وجود داشت که طبقه‌ی کارگر صنعتی به‌واقع نقش پرولتاریا را ایفا کند و با تکیه بر قدرت اقتصادی و اجتماعی خویش و پیوندزدن آن با مبارزه‌ی طبقاتی به یک قدرت طبقاتی هژمون دست‌یابد و مسیر تاریخ را به کلی عوض کند. بنابراین، نفسِ خودِ این تنش در ماتریالیسم تاریخی را باید پدیده‌ای حادث دانست.

گروندریسه را در مقابل کاپیتال قرار می‌دهد. به نظر می‌آید مسأله این است که تا حد زیادی مفاهیم ماتریالیسم تاریخی به‌عنوان علم از دل تحلیل مارکس از سرمایه‌داری اتخاذ شده و آن‌گاه به بقیه‌ی تاریخ تعمیم داده شده است، از جمله مفاهیمی مثل «وجه تولید»، «روابط تولیدی»، «نیروهای تولیدی». وقتی قرار است به این مفاهیم تعین بخشیم یا گیج‌و‌گنگ می‌شوند یا به سرمایه‌داری امروز می‌رسیم. اصلاً تفاوت بارز بین «نیروی مولده» و «روابط تولیدی» فقط در سرمایه‌داری وجود دارد. بیرون از سرمایه‌داری، این دو هم در واقعیت بیرونی به هم گره خورده‌اند و هم تبیین نظری آن‌ها مستقل از هم امکان‌ناپذیر است. به همین علت وقتی کسانی همچون آلتوسر می‌کوشند قوانین ماتریالیسم تاریخی را بسط دهند، مجبورند از «تکثر وجوه تولیدی در یک فرماسیون» سخن بگویند؛ چیزی که در تاریخ به‌روایت مارکسیسم کلاسیک غایب است. بنابراین، به نظر می‌رسد مارکس در جایی، تحلیل خود از سرمایه‌داری را تبدیل می‌کند به پیدا کردن کلید تاریخ. اتفاقاً همان‌جاست که نقد اقتصاد سیاسی مارکس با پروژه‌ی مبارزاتی او به‌عنوان سیاست طبقاتی گره می‌خورد، آن‌جا که می‌گوید طبقات قبل از من نیز بوده‌اند و من فقط رابطه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی را با ساختارهای اقتصادی کشف کرده‌ام. من پیوند مبارزه‌ی طبقاتی را با بحران اجتماعی صورت‌بندی کرده‌ام، و این‌که هر بار این بحران به ظهور یک فرماسیون دیگر منجر می‌شود. نهایتاً این‌که در پرولتاریا ما با طبقه‌ای روبرویم که داستان را تمام می‌کند. اتفاقاً قضیه پرولتاریا و خاتمه‌بخشیدن به سرمایه‌داری است که به مضمون خاتمه‌دادن به کل تاریخ گره می‌خورد. پرولتاریا بدل می‌شود به قهرمان تاریخ، آن‌گاه باید در دوران‌های قبل نیز جانشین‌هایی برای آن بیابیم: برده‌ها،

به‌علاوه دوگانگی علم و انقلاب در کاپیتال نیز به‌وضوح به چشم می‌خورد. کاپیتال کتابی کاملاً علمی‌ست که در آن از مبارزه‌ی طبقاتی و سیاست خبری نیست، بلکه بررسی تاریخ است. ولی دقت کنید، کاپیتال نه بررسی گذشته بلکه بررسی حال است و از این حیث فاقد رابطه‌ی عینی ماتریالیسم تاریخی با موضوع خود – یک گذشته قطعی – است. این تنش داخل پروژه‌ی مارکس خود را به این صورت نشان می‌دهد که در برخی جاها همچون گروندریسه هم با نقد اقتصاد سیاسی مواجهیم و هم با مبارزه‌ی طبقاتی، چنان‌که آنتونی نگری

کشاورزان و ستمدیدگان تا به امروز. گویی پرولتاریا در یک لحظه تاریخی می‌تواند این فرآیند بحران‌های بی‌پایان را حل کند و چون جوابی برای معضلات سرمایه‌داری دارد، عملاً پاسخی برای کل تاریخ پیدا کرده و به نوعی در حکم «پایان تاریخ» است. از این روست که پرولتاریا جانشین فلسفه می‌شود که قرار بود کل تاریخ را معنادار کند. بنابراین، در تحلیل مارکس از سرمایه‌داری هم سیاست و هم تبیین اجتماعی به

یکدیگر گره می‌خورند. بدین سان، علم ماتریالیسم تاریخی ساخته می‌شود که باید قوانین آهنگین تاریخ را توضیح دهد. ولی در کنار و در ادامه‌ی این علم، گفتار دیگری تحت نام سیاست انقلابی یا علم انقلاب، عمدتاً به دست لنین تدوین می‌شود. در این گفتار، سوژه‌ی انقلابی همان حزب-دولت بلشویکی است.

بنابراین، خود شکاف بین ماتریالیسم تاریخی و سیاست انقلابی ریشه در شکافی درون پروژه‌ی تحقیقاتی مارکس دارد. بسیاری از مفاهیمی را

که او به کار می‌برد می‌توان برای فهم گذشته به کار بست. چنان‌که او خودش می‌گوید آنا تومی «انسان» کلید آنا تومی «میمون» است. مع الوصف، به نظر من همیشه این خطر وجود دارد که تفکیک و شکل‌یابی تاریخی موجود در سرمایه‌داری را به گذشته انتقال دهیم. بسیاری از مفاهیم سیاسی و حتی اجتماعی و اقتصادی مارکس، فقط در متن جامعه‌ی توده‌ای مدرن و تفکیک‌های عقلانی آن معنا می‌یابند. برای مثال در

سیاست همیشه بخشی استثنایی وجود دارد، ولی امکان تبدیل استننا به قاعده یا تبدیل یک جزء جامعه به کل آن، فقط در متن جامعه‌ی انتزاعی مدرن وجود دارد که در آن انسان‌ها به سوژه‌های فردی و مستقل از نهادهای خاص نظیر خانواده و قوم و صنف و قبیله و غیره بدل شده‌اند. فقط در جامعه‌ی مدرن است که امکان غلبه بر کلیت کاذب و انتزاعی پول از طریق بخش استثنایی سیاست وجود دارد. به عبارت دیگر، این

امکان که برای اولین بار کلیت دیگری جانشین سرمایه‌داری شود خود، مستلزم تحقق قبلی این کلیت است. در حالی که مثلاً در قیام‌های فنوئالی، کشاورزان - هر قدر هم که سیاست‌شان رادیکال بود - هرگز نمی‌توانستند جامعه‌ای غیرطبقاتی بسازند.

به هر حال، در مورد «پیش‌بینی ناپذیر بودن گذشته» و نهادهای مذکور، نخست باید گفت نتایج عملی این بحث چندان روشن‌گر نیست. براساس تحلیل تاریخی و

انضمامی همین نهادها می‌توان گفت حتی در اوایل انقلاب که میان فرآیند دولت-ملت‌سازی و نوعی پوپولیسم دست‌راستی کور، واقعاً تضادی برقرار بود، به نظر می‌رسید جنبش مستضعفین (که در هیأت بسیاری از نهادهای مذکور سازماندهی می‌شد) «از در عقب» به سرمایه‌داری حمله می‌کند و با داغان کردن کلیت ارگانیک جامعه و از بین بردن نهادهای پیشرفته، رفته‌رفته نوعی شبه‌فاشیسم عقب‌افتاده را به ما تحمیل

**برخی و از جمله خود من
هنگامی که پس از انقلاب با شکاف
میان گرایش‌های بورژوازی و
گرایش‌های تهی‌دستی روبرو
شدیم، اعتقاد داشتیم نباید بر مبارزه
ضدامپریالیستی تمرکز کرد، یا وقتی
از دریچه‌ی عدالت‌پروری
پیشامدرن و خیالی به سرمایه‌داری
حمله می‌شود نباید با آن همراه
شد، حملاتی همچون دامن‌زدن به
شکل‌های مالکیت خرده‌بورژوازی،
از بین بردن کارخانه‌ها و دستاوردها
و میراث فرهنگی**

ممکن؛ تا بدین‌سان در یک فضای دموکراتیک اصلاً امکان تفکیک طبقاتی ایجاد شود، امکان این‌که طبقه کارگر سامان‌یابی خاص خود را بیابد و سیاست مستقل و انقلابی خود را پیش برد. این حمایت البته همراه با این نکته بود که هر جا این نیروها به واسطه‌ی پیش‌فرض‌های ارتجاعی در این مسیر کوتاهی می‌کنند، یا هر جا شکل‌های غیردموکراتیک بازسازی دولت و جامعه‌ی مدنی به اجرا گذاشته می‌شود باید در برابرش ایستاد و در همه‌جا باید خواستار حداکثر پیشبرد دموکراسی بورژوایی شد - ولو این‌که در آن لحظه خواست فرارفتن از سرمایه‌داری مطرح نشود، زیرا ترجمه‌ی واقعی این خواست همان آشوب «مستضعفین» و حمله به سرمایه‌داری «از عقب» یا نوعی ضدامپریالیسم کاذب بود که گمان می‌کرد از طریق بحران و جنگ می‌تواند جامعه را به سوسیالیسم برساند. حال آن‌که این‌گونه فرآیند دقیقاً زمینه‌ساز فاشیسم عقب‌افتاده‌ی جهان‌سومی مثل صدام‌حسین و مابقی می‌شود. پس به لحاظ عملی و سیاسی در این‌جا تضاد خاصی نداریم. فرقی هم نمی‌کند که به تحلیل نهادها بپردازیم یا احزاب و طبقات، یا حتی به مسأله از زاویه‌ی پیش‌بینی‌ناپذیری سیاست در تقابل با دترمینیسم بنگریم. در همه‌ی این موارد نهایتاً ما باید از دموکراسی بورژوایی در همه اشکال آن دفاع می‌کردیم. روشن است که این دفاع باید همراه می‌بود با نقد دموکراسی بورژوایی. از این‌رو، اتفاقاً باید پیشرفته‌ترین شکل‌های دموکراسی بورژوایی را مدنظر قرار داد، نه این‌که مطابق یک تحول خطی بگوییم چون ما دستاوردهای مدرن کم داریم، از ساده‌ترین نوع شروع کنیم و عملاً کاسه‌گذاری از دولت را به‌دست بگیریم.

می‌کند. بدین‌سان، درنهایت با یک سرمایه‌داری عقب‌افتاده مواجه بودیم، زیرا از آن‌جا که امکان گذر به ورای سرمایه‌داری وجود نداشت، این نهادها در آغاز تنها آشوب و اختلال ایجاد می‌کردند. در همه‌جای دنیا این نوع از آشوب و اختلال، نیروهای شکل‌یافته جامعه را از صحنه خارج می‌کنند، به بنایار تیسیم‌بازی راه می‌دهد و انرژی انقلاب را در قالب نوعی عدالت‌گرایی انتزاعی می‌ریزد که به واقعیت ربطی ندارد. برخی و از جمله خود من که حتی پیش از پیروزی انقلاب بحث انباشت اولیه‌ی سرمایه و شکاف میان جنبش تهیدستان شهری و لایه‌های مدنی جامعه را طرح کرده بودیم و برخلاف دیگران از روابط و طبقات خیالی درون ذهن‌مان شروع نمی‌کردیم، هنگامی که پس از انقلاب با شکاف میان گرایش‌های بورژوایی و گرایش‌های تهی‌دستی روبرو شدیم، اعتقاد داشتیم نباید بر مبارزه ضدامپریالیستی تمرکز کرد، یا وقتی از دریچه‌ی عدالت‌پروری پیشامدن و خیالی به سرمایه‌داری حمله می‌شود نباید با آن همراه شد، حملاتی همچون دامن‌زدن به شکل‌های مالکیت خرده‌بورژوایی، ازین‌بردن کارخانه‌ها (یا خوشحال‌شدن از نابودی آن‌ها در بمباران‌های امپریالیستی که گویا قرار بود موجب تعمیق انقلاب و انتقال رهبری آن به «پیشگامان پرولتاریا» شود) و دستاوردها و میراث فرهنگی مثل تخت‌جمشید و سینماها. حملات این «نهادهای انقلابی»، تنها راه را برای بازسازی دولت بورژوایی به شکل استبدادی و رانتی باز می‌کرد. برخورد عملی یک سیاست‌چپ رادیکال به این قضیه چه می‌توانست باشد؟ حمایت قاطعانه از نیروهای **درون** یا **بیرون** حاکمیت که واقعاً و در عمل به سمت دموکراسی بورژوایی حرکت می‌کردند، و تلاش برای بسط این دموکراسی تا حد

تز یازدهم: به‌نظر می‌رسد شرط حیات خودگفتار چپ دفاع انتقادی از دموکراسی بورژوازی در برابر ایدئولوژی‌های عقب‌افتاده و ارتجاعی است.

مراد فرهادپور: دقیقاً. البته این بحث در چارچوب نزاع‌های آن زمان معنا داشت، زیرا عده‌ای به‌شکل کاملاً انتزاعی انقلاب ۵۷ را انقلاب «سوسیالیستی» می‌خواندند و ما براساس تحلیل واقعیت برنشتن و تحقق تاریخی روابط سرمایه‌داری و با تکیه بر مفهوم «انباشت اولیه‌ی سرمایه»، محتوای انقلاب را بازسازی دولت بورژوازی می‌دانستیم. به‌نظر من از دید سیاسی، هر دوی این‌ها بی‌مورد بود. آن فرآیند سیاسی که مثلاً بدیو از آن صحبت می‌کند اصلاً ربطی به این تحلیل‌ها ندارد. از دید او اصلاً چیزی به‌نام انقلاب بورژوا-دموکراتیک نداریم. ولی روشن‌ساختن «مفهوم سیاست ناب» به‌معنایی که بدیو و رانسیر و حتی لاکلائو از آن یاد می‌کنند و روشن‌ساختن ارتباط این مفهوم با مسأله‌ی اقتصاد و دترمینیسم مورد نظر ماتریالیسم تاریخی محتاج بحثی مفهومی و طولانی است. در این‌جا اجمالاً سعی می‌کنم به بخشی از ابعاد این بحث بپردازم. احتمالاً تنش بین سنجش علمی و واقع‌بینانه‌ی تاریخ - تاریخی که به دترمینیسم تن می‌دهد و به‌شکل علمی (به آن معنایی که در عصر جدید از علم مراد می‌کنیم) فهمیده می‌شود - و مسأله‌ی آزادی، یکی از نکات اصلی این بحث است. به‌نظر من دستاورد فلسفی کانت و شکل سیاسی‌شده آن در هگل، پیوند این دو با هم است. آزادی نه نقطه‌ی مقابل دترمینیسم بلکه یک‌جور خودآیینی است؛ نه‌کنندن از علیت بلکه شروع زنجیره‌ی علیّ جدیدی است که از طریق دخالت سوژه ساخته می‌شود. این زنجیره همواره خود را در پرتو درگیری با موانع

نشان می‌دهد. به‌قول سارتر، این پروژه است که موانع را می‌سازد و موانع‌اند که به پروژه معنا می‌دهد؛ یا به‌عبارت دیگر، در پیکار طبقاتی نیز راه به‌واسطه‌ی رفتن و به‌دست رهروان ساخته می‌شود. در نتیجه، آزادی سوژه همیشه در گرو درگیری آن با شکل‌های مختلف انقیاد است. آزادی همواره در متن نوعی دترمینیسم و با رجوع بدان معنا می‌دهد. سوژه چیزی نیست مگر توانایی سوژه در انتخاب قانون و دترمینیسم حاکم بر خود نه‌رهایی از هر دترمینیسمی. آزادی سوژه همان خودآیینی اوست. به‌بیان دیگر، تنها راهی که می‌توان این دو مفهوم اساسی یعنی خودآیینی و دترمینیسم را به شکل‌های گوناگون به‌هم نزدیک ساخت - یعنی یک درک علمی غیرمتافیزیکی از تاریخ را با سیاست‌رهایی‌بخش توأم ساخت - توسل به نوعی نظریه‌ی «رخداد» است. این نظریه تنها چیزی‌ست که امکان می‌دهد، بدون دخالت نیروهای ماوراءالطبیعه و آسمانی چیزی به‌نام تاریخ داشته باشیم که حاوی امکان‌رهایی و آزادی، از طریق یک فرآیند‌رهایی‌بخشی سوژه است. سوژه را نیز معادل «آدم» تعریف نمی‌کنیم. فقط با تکیه بر سوژه به‌مثابه‌ی پدیده‌ای سیاسی و جمعی‌ست که می‌توانیم بین ساختار و خودانگیختگی، بین دترمینیسم و آزادی، دیالکتیکی بسازیم. تئوری «رخداد» همان جایی‌ست که سوژه‌ی سیاسی می‌تواند عینی‌گرایی (objectivism) را به سیاست‌رهایی‌بخشی پیوند زند. در غیراین صورت یا باید دخالت نیروهای ماوراءالطبیعه و معجزه را پذیرفت یا دترمینیسم نابی که جایی برای سیاست نمی‌گذارد. اما اگر به شرایط خودمان بازگردیم نتیجه‌ی عملی این بحث‌ها هنوز هم حمایت از دموکراسی بورژوازی در همه شکل‌های آن است، ولی البته بدون رازآمیخته‌کردن یا

دموکراسی به‌واقع تجلی و نام دیگر سیاست است نه یک نظام حکومتی، هرچند روشن است که امروزه این نظام یا همان دموکراسی در قالب دولت-ملت دیگر عملاً بی‌معنا و ناقص خود شده است؛ وقتی تصمیمات در مرکز اتحادیه‌ی اروپا در بروکسل گرفته می‌شود چه فرقی می‌کند مردم در مادرید کدام حزب را انتخاب کنند. هر حزبی در هر جای اروپا باید دستورات بروکسل را اجرا کند.

در نتیجه، می‌توان تمام آن بحث‌های تئوریک را ادامه داد ولی در عمل به سیاست پایبند بود. در نظر، نیز درست است که در مورد نهادها کمتر کاری صورت گرفته ولی از دید من اتفاقاً نگاهی به تاریخچه این نهادها نشان می‌دهد که از اول تله‌هایی بودند برای محبوس کردن انرژی سیاسی و از ابتدا به‌سویهی تاریک انقلاب وصل بودند. هیچ‌یک نه تنها تابع رای‌گیری نبودند بلکه تابع نظارت مجلس هم نبودند.

دفاع چپ غیراستالینیست از دموکراسی همواره با این سخن همراه بوده است که دموکراسی به‌واقع تجلی و نام دیگر سیاست است نه یک نظام حکومتی، هرچند روشن است که امروزه این نظام یا همان دموکراسی در قالب دولت-ملت دیگر عملاً بی‌معنا و ناقص خود شده

تز یازدهم: البته طرح نهادها به‌عنوان سوژه-اثره تحلیل، به این دلیل بود که گویی ما به‌شکل مقدر در دوگانگی تبیین سیاسی و تبیین اجتماعی-تاریخی گرفتار شده‌ایم. نه می‌توان از مردم حرف زد، نه از دولت. ولی انگار می‌توان نهادها را جسم ...

قداست‌بخشیدن بدان به‌عنوان «پایان تاریخ». این نکته‌ای است که چپ‌های اول انقلاب از درک آن عاجز بودند، دقیقاً چون توهم ضدامپریالیستی پوپولیسم دست‌راستی و نقد سرمایه‌داری «از در عقب» برایشان مساوی با کل سیاست و عدالتی خیالی بود که شریعتی نیز خیلی جذابش کرده بود. بنابراین، هیچ‌کس توجهی به دموکراسی نداشت و قضیه از ابتدا شدیداً حالت دولت‌سازی متمرکز پیدا کرد. همه می‌خواستند فقط

دولت‌سازی خود را پیش ببرند و وقتی کار به نزاع می‌کشید در واقع نزاع میان این پروژه‌ها بود که چه کسی نقش حاکم مستبد را بازی کند. دفاع از دموکراسی بورژوایی نیز به‌نظر من نیازی به هیچ‌یک از این بحث‌ها ندارد، این که بدیدو درست می‌گوید یا آلتوسر، ماتریالیسم تاریخی علم است یا نه، و این که جامعه مدنی محصول لیبرالیسم است یا عرصه‌ای برای فراتر رفتن از آن - باری، در همه‌ی این موارد سوژه‌های سیاسی اگر واقعاً دروغ نمی‌گویند باید از دموکراسی بورژوایی

دفاع کنند. منتها دفاع انتقادی، زیرا دموکراسی بورژوایی شرایطی فراهم می‌آورد تا در آن نیروهای اجتماعی فرارونده از سرمایه‌داری، خود را ساماندهی کنند. به همین شکل است که محدودیت‌های دموکراسی بورژوایی عیان می‌شود؛ برای مثال از طریق برملاشدن «کارکرد ایدئولوژی انسان‌دوستی» در پروژه‌ی «جنگ پیشگیرانه»، و کارکرد «ایدئولوژی حقوق‌بشر» در حفظ و تثبیت شرایط موجود. دفاع چپ غیراستالینیست از دموکراسی همواره با این سخن همراه بوده است که

مراد فرهادپور: در این مورد حتی می‌توان به تناظرهای تاریخی رجوع کرد، هم در شکل‌های مترقی و هم در شکل‌های ارتجاعی، هم در فاشیسم و هم در کمونیسم. مثلاً اساس در کنار ورماخت ساخته شد، و در شوروی نیز بلشویک‌ها نهایتاً مجبور شدند نهادهای شورایی و حزبی را در کنار نهادهای ملی و دولتی حفظ کنند و سرانجام با ساختن حزب-دولت گروه اول را جانشین گروه دوم سازند. پس در همه‌ی انقلاب‌ها با حضور این نهادهای موازی و دوگانه روبه‌رو هستیم، مثلاً در تجربه‌ی خودمان جهادسازندگی در کنار وزارت کشاورزی یا کمیته‌ها و بسیج در کنار پلیس و شهربانی.

از این‌رو، اتفاقاً بحث نهادها ضروری است، منتها نهادهای اجتماعی. مثلاً در همین تئوری ساختن دولت بورژوازی باید از بحث انباشت اولیه سرمایه و درگیری بین لایه‌های مدنی و بورژوازی جامعه با جریان تھی دستی فراتر رویم. تحلیل انقلاب از منظر «تھی‌دستان شهری» هم خیلی مارکسی است و هم خیلی جذاب، و در آن تحقق تاریخی یا برنشستن سرمایه‌داری به‌شکل انضمامی و تاریخی و با رجوع به مفهوم انباشت اولیه‌ی سرمایه (درمقام یک فرآیند اجتماعی و نه صرفاً یک کمیّت اقتصادی) روشن می‌شود، این تئوری، اصلاحات ارضی و دیگر تحولات پس از آن را توضیح می‌دهد و تفاوت ۴۲ و ۵۷ را نیز مشخص می‌کند. ولی نکته‌ای که در آن غایب است تغییر ترکیب ساخت طبقه حاکم در ایران است. مهم‌ترین نشانه‌ی این تغییر نیز دقیقاً نقشی‌ست که روحانیت به‌مثابه‌ی یک نهاد یا نیروی اجتماعی دولت‌ساز ایفا کرد؛ چیزی که زمان شاه و قبل از آن نیز نداشتیم، یعنی دخالت فعال یک قشر اجتماعی برخاسته از روابط پیشاسرمایه‌داری در ساختن یک

دولت سرمایه‌داری مدرن که به‌لحاظ تاریخی نمونه‌ای کم‌نظیر است. روحانیت تا حد زیادی این دولت را بر مبنای تجربه‌ی خود بازسازی کرد. و این نیز یکی از آن نکاتی است که با تحلیل طبقاتی نمی‌توان بدان رسید.

تز یازدهم: ما معمولاً وقتی در مورد انتخابات ایران صحبت می‌کنیم، با یک حذف اولیه مواجهیم: از همان ابتدای انقلاب به اسم استکبارستیزی دموکراسی بورژوازی نفی شده است، حزب توده (یا گفتار غالب چپ) نیز با این فرآیند همراه بوده، اما همان گفتاری که با این حذف اولیه تثبیت شده خود متکی به نهادهای دموکراسی بورژوازی است. حال پرسش این است که آیا اکنون دفاع از گفتار اعتدال، دفاع از دموکراسی بورژوازی‌ست یا نه؟ و بالاخره کسانی که در انتخابات اخیر شرکت کرده‌اند «مردم» بوده‌اند یا نه؟

مراد فرهادپور: بحث من حمایت انتقادی از حرکت به سوی دموکراسی بورژوازی در عمل است. تک‌تک واژه‌های این جمله اهمیت دارد. نظریه‌های جدیدی نیز که سعی در معرفی آنها داشتیم، از ژیزک و بدیو و آگامبن و رانسیر و لاکلائو تا لاکان و غیره همگی در قالب نظریه‌های انتقادی جدیدی مطرح می‌شوند که نقد دموکراسی بورژوازی را فراتر از شکل اولیه آن (دعوای بورژوا و شهروند در مارکس) به‌پیش می‌برند. تجارب زیادی بعد از مارکس رخ داده‌اند و انواع مختلفی از تجربه‌ی عملی و نقد نظری دموکراسی ظهور کرده: دموکراسی مستقیم، دموکراسی اقتصادی، «دموکراسی در راه» (democracy to come) و غیره. آنچه مهم است

دموکراسی بورژوایی «در عمل» است. زیرا امروزه عیناً همین واژگان و اصطلاحات برای دکوراسیون دولت‌های استبدادی به کار گرفته می‌شوند. دموکراسی به یک معنا اسم اصلی قدرت و نظام سلطه در دوران ماست و همه از آن استفاده می‌کنند: از «جمهوری دموکراتیک خلق کره» تا حکومت عمر البشیر در سودان یا حتی امیرنشین کویت که اکنون چند سال است با ایجاد «پارلمان» به واقع «دموکراتیک» شده است.

بنابراین، باید فراتر از بازی با واژه‌ها در هر مورد خاص به تحقق عملی ساختارهای سیاسی پردازیم. در مورد ایران نیز با تنش در بطن قانون اساسی روبه‌رو هستیم که نمی‌توان نهایتاً با واژگانی همچون «مردم‌سالاری» بر آن پُل زد. نه فقط برگزاری ده‌ها انتخابات بلکه مهم‌تر از آن پیامدها و روندهای سیاسی برخاسته از شماری از آن‌ها بر سازنده‌ی واقعیت عملی دموکراسی بورژوایی در ایران است. بی‌شک وجود سویه‌ای «مردمی» در سیاست ایران بعد از انقلاب، وجه ممیزه‌ی جامعه‌ی ما از جوامع سیاست‌زدوده‌ای

است که در آن مردم انتظار دارند دولت به‌عنوان مکانیسم مدیریتی خوب عمل کند و آن‌ها هم به زندگی‌شان ادامه دهند. انفجار سیاسی ۵۷ هنوز حضور دارد و پیامدهای سیاسی آن مشهود است.

بنابراین، نقد گفتار اعتدال، مستلزم دستیابی به معیاری است که به ما اجازه می‌دهد کل تحولات بعد از انقلاب را به‌مثابه‌ی بروز یک **رخداد** سیاسی و شکل‌گیری سوژه‌های وفادار بدان

و شکل‌های گوناگون یادآوری آن، قرائت کنیم. اگر از بحث مربوط به دو جریان اصلی انقلاب، یعنی جریان بورژوایی-مدنی و جریان تھی‌دستی، چگونگی مفصل‌بندی این دو، نزاع میان آن‌ها در جریان بازسازی دولت تا حول و حوش سال ۶۰، صرف‌نظر کنیم، آنچه باقی می‌ماند تداوم رخداد انقلاب در قالب انرژی سیاسی مردمی و رهایی‌بخشی کلی از یک سو است؛ و مصادره‌شدن این انرژی در فرآیند هژمونیک‌شدن یک جریان اجتماعی خاص است که

همه چیز را تابع فرآیند دولت‌سازی می‌کند. از این جا به بعد ما با تنش ضمنی میان مردم و دولت برسر میراث انقلاب روبه‌رو هستیم. خصلت سیاسی و به‌واقع مردمی همه‌ی وقایع و شکاف‌های تاریخ پس از پایان جنگ در گرو رابطه‌اشان با این تنش است؛ یعنی در گرو احیای دوباره‌ی انرژی سیاسی انقلاب در فضایی بیرون از هژمونی دولت. اگر وقایع پس از پذیرش قطع‌نامه را در حکم آخرین حلقه‌های دنباله‌ای بدانیم که مبتنی بر

نزاع سویه‌های تھی‌دستی و بورژوایی بود، همه‌ی حوادث پس از آن از پیامدهای سیاسی بازسازی اقتصادی تا واقعه‌ی دوم خرداد (و پیامدهای آن در ۷۸ و غیره) گرفته تا فروپاشی درونی اصلاحات (و سر کار آمدن پوپولیسم دست‌راستی احمدی‌نژاد) تا وقایع ۸۸، هر یک به‌طریقی خاص با این تنش مرتبط بوده‌اند. هر کدام از آن‌ها را می‌توان و باید با همین معیار، یعنی زنده کردن دوباره‌ی انرژی سیاسی مردم به‌صورتی

**در کوتاه‌مدت و میان‌مدت،
باتوجه به آشتی‌گویی اقتصادی و
اجتماعی موجود، «میان‌ه‌روی»
همان قدر واژه‌ای توخالی و
تبلیغاتی‌ست که تندروی یا هر
چیز دیگر. «تاریخ‌سازی در ژنو»
مهم‌ترین و احتمالاً یگانه
دستاورد گفتار اعتدال در
میان‌مدت خواهد بود، چنان‌که
خود رئیس‌جمهور آن را
به‌عنوان غایت و نقطه‌ی پایان
«حماسه‌ی سیاسی» تعریف کرد**

اجتماعی موجود، «میان‌روی» همان‌قدر واژه‌ای توخالی و تبلیغاتی‌ست که تندروری یا هر چیز دیگر. «تاریخ‌سازی در ژنو» مهم‌ترین و احتمالاً یگانه دستاورد گفتار اعتدال در میان‌مدت خواهد بود، چنان‌که خود رئیس‌جمهور آن را به‌عنوان غایت و نقطه‌ی پایان «حماسه‌ی سیاسی» تعریف کرد. حتی از دیدگاه مدیریتی و کشورداری کارشناسانه نیز می‌توان با رجوع به آمار و ارقام موجود دریافت که هیچ‌نوع مذاکره و قراردادی

نمی‌تواند در مسائل اصلی و ساختاری نظیر نرخ تورم و بیکاری، تغییری حتی نسبتاً محسوس ایجاد کند. به‌علاوه، اگر بر اساس تاریخ دو دهه‌ی گذشته و ستیز فوق‌الذکر بر سر میراث ۵۷، بر این نکته تأکید نهیم که از همان ابتدا، یعنی از واقعه‌ی تسخیر سفارت به‌بعد، جلوگیری از زنده‌شدن دوباره‌ی انرژی سیاسی مردم اساساً در گرو کانالیزه کردن آن به‌سوی خارج و ساختن یک کلیت یک‌دست در تقابل

با دشمن بیرونی (غالباً آمریکا) بوده است، روشن است که عملکرد ایدئولوژیک گفتار اعتدال کاملاً با این ساختار، یعنی با گره‌زدن مردم به دولت، منطبق است. با توجه به بی‌اثر بودن مذاکره با آمریکا به‌لحاظ رفع ریشه‌ای مشکلات و زخم‌های اقتصادی و اجتماعی (حتی در میان‌مدت)، تنش‌زدایی با «بیرون» به‌لحاظ سیاسی نقطه‌ی مقابل ژست‌های «استکبارستیز» دولت «مهرورزی» نیست و ...

مستقل (و بیرون از فضای سیاست دولتی معطوف به آمریکاستیزی) سنجید. برای مثال با تکیه بر این معیار حتی می‌توان از روی کارآمدن احمدی‌نژاد نیز قرائتی سیاسی ارائه کرد، ورای جابه‌جایی باندها در فرآیند انباشت و غارت سرمایه. زیرا تردیدی نیست که گفتار پوپولیستی احمدی‌نژاد انرژی بالقوه‌ی مردم را به دولت و ژست‌های ضدامپریالیستی گره زد و بخشی از آن را به‌هدر داد، کاری که اصلاح‌طلبان

دولتی طرفدار خاتمی با واژگان و سیاقی دیگر و برمبنای گره‌زدن سیاست مردمی به «چانه‌زدن» در بالا انجام دادند. به‌همین ترتیب می‌توان در مورد هر کدام از تحولات و برخوردهای سیاسی این دوره کارنامه‌ای متشکل از نقاط مثبت و منفی فراهم آورد. ولی نباید به این کارنامه به‌شکلی تجربی نگرست، بلکه باید براساس تحلیلی روبه‌عقب، هویت ساختاری بدان‌ها نسبت داد. از این دیدگاه گفتار «اعتدال» و انتخابات ۹۲ و

**عملکرد ایدئولوژیک گفتار
اعتدال کاملاً با این ساختار، یعنی
با گره‌زدن مردم به دولت، منطبق
است. با توجه به بی‌اثر بودن
مذاکره با آمریکا به‌لحاظ رفع
ریشه‌ای مشکلات و زخم‌های
اقتصادی و اجتماعی، تنش‌زدایی
با «بیرون» به‌لحاظ سیاسی نقطه‌ی
مقابل ژست‌های «استکبارستیز»
دولت «مهرورزی» نیست**

دولت «تدبیر و امید»، به‌راحتی قابل سنجش است. حتی هواداران اعتدال نیز آن را یک «دوم خرداد منهای سیاست» معرفی کرده‌اند. با توجه به حوادث چهار سال پیش تردیدی نیست که گفتار اعتدال، انرژی سیاسی مردم را فقط در راستای گره‌زدن مجدد آن به «ساختار وضعیت» یعنی دولت، بیدار ساخت. مبنای این حرکت اساساً ترس و سرگشتگی بود نه «تدبیر و امید»، و در عمل نیز بخشی از سرمایه‌ی سیاسی‌ای را که در مرحله‌ی حادثه قبلی ایجاد شده بود به‌هدر داد. در کوتاه‌مدت و میان‌مدت، با توجه به آشفتگی اقتصادی و

تز یازدهم: ولی آیا واقعاً با این معیار می‌توان تکلیفِ اصلاحات و اعتدال و سایر تحولات این دوره را روشن ساخت؟ آیا براساس این تحلیل شما، نقش اقتصاد و تحلیل طبقاتی نادیده گرفته نمی‌شود؟

مراد فرهادپور: حل و فصلِ حقیقی این مسأله، یعنی چگونگی مفصل‌بندی و پیوند سیاست با اقتصاد، کاریست بس فراتر از آنچه در یک مصاحبه بتوان انجام داد. در واقع امروزه، باتوجه به فروپاشی اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی و بلوک شرق و سلطه‌ی سرمایه‌داری هار «کمونیستی» حاکم بر چین، باید اذعان داشت تجربه‌ی سیاسی موسوم به «بُلشویسم» یا مارکسیسم-لنینیسم به پایان رسیده است و پیوند حادِ دیالکتیکی‌ای که لنین میان دترمینیسم عینی‌گرا و اراده‌گرایی ذهنی‌گرا برقرار کرده بود ازهم گسسته است و پیامدهای هولناکِ یکی کردنِ حزب و دولت برای جنبش‌های کارگری و رهایی‌بخش جهان بر هیچ‌کسی پوشیده نیست. ولی تا آن‌جا که پاسخ‌گویی عملی و نظری به بحران مارکسیسم مدنظر باشد، مهم‌ترین نکته تکرارِ نظریه‌ها و تجارب سازمانی است. غلبه بر شکاف میان سیاست ناب (در تفاسیر مختلف رانسیر و بدیو و لاکلائو و ...) و بحرانِ فراگیر سرمایه‌داری پسین و گذر به کمونیسم (بر اساس آرای نگری و هارت و بازمانده‌های مارکسیسم کلاسیک) امریست که ظاهراً به خلاقیتِ تئوریکی در سطح مارکس نیاز دارد و به اعتقاد من اگر به‌شکلی واقع‌گرایانه و فراتر از تعلقات فلسفی بدان بنگریم احتمالاً فقط خود تاریخ و تحول مبارزات رهایی‌بخش در آینده می‌تواند بدین مسأله پاسخ دهد. اما تا آن‌جا که به مورد ایران مربوط می‌شود براساس تجربه‌ی شخصی‌ام در همان اول انقلاب با

دوگانگی مواجه شدم. پیشرفته‌ترین شکل تحلیل طبقاتی در آن زمان، از آن جمعی بود که در نشریه‌ی کاوش می‌نوشتند و حتی قبل از پیروزی انقلاب جنبش مذهبی را با رجوع به مفاهیم انباشت اولیه‌ی سرمایه و تهی‌دستان شهری تحلیل می‌کردند، نظریه‌ای که اکنون بعد از بیش از سه دهه این‌جا و آن‌جا تحت نام پوپولیسم و غیره به صورت ناقص و بدون ذکر سابقه‌ی تاریخی‌اش مطرح می‌شود. به‌طور خلاصه، براساس این نظریه، جوهر تاریخی تحولات سیاسی پس از انقلاب، چیزی نمی‌توانست باشد مگر بازسازی دولت بورژوازی در شکل‌های گوناگون‌اش. اگرچه این نظریه بهتر و دقیق‌تر از هر گفتاری بخش وسیعی از واقعیت را توضیح می‌داد اما در برخورد با برخی سویه‌های واقعیت محدودیت‌های دیدگاه مارکسیستی‌اش را از سیاست آشکار می‌ساخت. موضوع ماتریالیسم تاریخی در مقام علم همان «گذشته» است و به‌همین دلیل تحلیل‌های مارکسیستی نیز همچون جغد مینروا پس از تمام شدن واقعه معنا می‌یابند. ولی محدودیت این نظریه از قضا وقتی آشکار می‌شود که ما با تفکر و کنش سیاسی در پیوند با آینده‌ای نامعلوم در پیوند باشیم. اگر نظریه‌ی «انباشت اولیه سرمایه در ایران» را جدی بگیریم و آن را مبنای تفکر سیاسی قرار دهیم، آن‌گاه نتیجه‌ی منطقی این دید قاعدتاً نفی انقلاب و توصیف آن به‌مثابه‌ی بروز آشفتگی بیشتر در فرم‌اسیون اجتماعی و عقب‌گرد نیروها و روابط مبادله می‌بود. ترجمه‌ی سیاسی این دیدگاه به زبان ساده به‌واقع چیزی نیست جز تکرار حرف کسانی که فقط با اندکی فاصله گرفتن از نظریه‌ی توطئه، انقلاب را نوعی «بدشانسی» و «غلیان بی‌مورد احساسات مردمی» می‌دانستند که صرفاً مدرنیزاسیون از بالای شاه را مختل ساخته و «کشور ما» را دقیقاً براساس خواست قدرت‌های

بزرگ از صنعتی شدن و یا تبدیل شدن به کره‌ی جنوبی غرب آسیا بازمی‌دارد. نفسِ مشارکت مدافعان این نظریه در انقلاب، خود مبینِ تناقضی بود که بدان آگاه نبودند، مبینِ سیاست در مقام عرصه‌ای مستقل که نمی‌توان آن را صرفاً فروکاست به بازنماییِ واقعیتی بیرون از سیاست. بنابراین، با تکیه بر درکی از سیاست که از مارکسیسم کلاسیک فراتر می‌رود می‌توان این حکم را طرح کرد که انقلاب سال ۵۷ به‌واقع این توانایی را

داشت که فرآیند ادغام ایران در بازار جهانی سرمایه را متوقف، یا دگرگون سازد، یا دست‌کم در آن وقفه اندازد. ولی این تواناییِ بالقوه هیچ‌گاه فعلیت نیافت و انرژیِ سیاسی آزادشده که می‌توانست روابط اجتماعی جدیدی خلق کند، به‌شکل‌های گوناگون و عمدتاً از طریق جنگ به مسیر دیگری

رفت. ولی اگر در همان دهه‌ی اول انقلاب و در متنِ پروژه‌ی بازسازی دولت به‌شیوه‌ی استبدادی، هنوز با توجه به توازن قوای بین‌المللی، مسأله‌ی اقتصاد و شکل رابطه با سرمایه‌داری جهانی پاسخی قطعی نیافته بود، اما از پایان جنگ و حذف آلترناتیوِ چپ، همه‌ی جناح‌های سازنده‌ی دولت، راست‌گرایی اقتصادی را برگزیدند. در واقع تمایز راست و چپ به‌معنای رایج‌اش، برای ایران پس از جنگ بی‌معناست.

تز یازدهم: آیا این بی‌معنایی صرفاً به عرصه‌ی اقتصاد محدود می‌شود؟ زیرا به‌نظر می‌رسد در عرصه‌های فرهنگی و اجتماعی و حتی سیاسی این دوگانگی چپ و راست واجد سویه‌ای از واقعیت بوده است.

مراد فرهادپور: تقسیم به چپ و راست همه‌ی این حوزه‌ها را دربر می‌گیرد، با این فرق که در دموکراسی‌های کلاسیک تقسیم‌بندی‌های فرهنگی و اقتصادی و سیاسی تا حد زیادی برهم منطبق‌اند. ولی در ایران، دوره‌های گوناگون تحول دولت این انطباق را برهم زده و گهگاه به موقعیت‌های طنزآمیز منجر شده است. ولی به‌لحاظ اقتصادی از آغاز دولت «سازندگی» تا به امروز همه‌ی دولت‌ها بدون استثنا از لحاظ اقتصادی

راست‌گرا بوده‌اند و حتی می‌توان گفت نسخه‌ی نئولیبرالی بانک جهانی را دقیقاً اجرا کرده‌اند. در این زمینه از قضا دولت‌هایی که در حرف و تبلیغات از «عدالت‌محوری» و «استکبارستیزی» دم‌زده‌اند به‌مراتب بیش از دولت اصلاحات سیاست‌های نئولیبرالی خصوصی‌سازی، آزادسازی، واردات بی‌رویه‌ی سنگین، و پروبال‌دادن به سرمایه‌ی

**از آغاز دولت «سازندگی»
تا به امروز همه‌ی دولت‌ها
بدون استثنا از لحاظ
اقتصادی راست‌گرا بوده‌اند
و حتی می‌توان گفت
نسخه‌ی نئولیبرالی بانک
جهانی را دقیقاً اجرا کرده‌اند**

مالی و بانکی را دنبال کرده‌اند. نتیجه‌ی ترکیب این سیاست‌ها با ساختار عقب‌افتاده‌ی دولتی-رانتی ایران تورم ۴۰ درصدی و رکود اقتصادی و رشد منفی ۵ درصد بوده است.

بنابراین اگر به سوال نخست بازگردیم، با توجه به نقش دولت در مقام بزرگترین و بی‌رقیب‌ترین کارفرما، خود تاریخ مسأله را برای ما حل کرده است و دیگر لازم نیست نگران ناخوانایی مبارزه برای دموکراسی با مبارزه علیه سرمایه‌داری باشیم.

تز یازدهم: وقتی می‌گوییم دموکراسی بورژوازی با تأکید بر صفت «بورژوازی»، پس دموکراسی غیربورژوازی چیست؟

مراد فرهادپور: بی‌شک میان دو مفهوم «بورژوازی» و «بورژوازی» تمایزی پُر معنا وجود دارد، هرچند از قضا این تمایز در گفتار چپ‌های کلاسیک ما غالباً نادیده گرفته می‌شود. با تکیه به تحلیلی مارکسیستی می‌توان نشان داد که گسترش مبادله‌ی کالایی و انتزاعی‌شدن روابط اقتصادی زمینه‌ی اصلی نه‌فقط دموکراسی بلکه بسیاری فرآیندهای

متکی بر انتزاع، از جمله تفکر فلسفی بوده است. رابطه‌ی میان گسترش تجارت، مبادله‌ی کالایی و اقتصاد پولی با شکل‌گیری ساختار سیاسی دموکراتیک و در کنارش گسترش گفتارهای انتزاعی‌ای مثل فلسفه، علم و حتی تئاتر، در یونان باستان امری بدیهی است. مثال‌های تاریخی دیگری نیز وجود دارد. با تکیه بر همین مثال‌ها و از دیدگاه ماتریالیسم تاریخی ست که می‌توان و باید جهش بزرگ به‌سوی مدرنیته در اروپای بعد از رنسانس را تبیین کرد، و نشان داد

چرا در این مورد فرآیند تاریخی متوقف نگشت بلکه جریانی که با رنسانس ایتالیایی آغاز گشته بود نهایتاً با انقلاب صنعتی جهان را وارد مرحله‌ای نو و بی‌بازگشت ساخت. ولی همین تحلیل تاریخی نیز نشان می‌دهد نمی‌توان رابطه‌ی علت و معلولی ساده‌ای بین اقتصاد سرمایه‌داری و دموکراسی برقرار کرد. در فاصله‌ی میان گسترش سوداگری و ظهور دولت-شهرها در قرن ۱۵ تا انقلاب قرن صنعتی قرن ۱۹ و سپس دموکراسی‌های لیبرال امروز با تاریخی بس پیچیده

روبه‌رویم. برای مثال، پدیده‌ای سیاسی چون انقلاب کبیر فرانسه در به‌راه‌انداختن سیاست دموکراتیک و ایجاد یک نظام حکومتی مبتنی بر دموکراسی بورژوازی نقشی اساسی داشت. اما این انقلاب خود حاصل مبارزات سیاسی اقشار و طبقات گوناگونی بود که بورژوازی نوپا فقط یکی از آن‌ها محسوب می‌شد. به‌همین ترتیب، می‌توان نشان داد که گسترش واقعی

دموکراسی، مثلاً گسترش حق رأی و همگانی‌شدن آن، مستقیماً محصول پیکار کارگران (در همراهی با جنبش زنان و سایر جنبش‌های مدنی) بوده است، آن‌هم از قضا در تقابل روشن با بورژوازی و دولت‌های حاکمی که به‌روشنی برای گسترش سرمایه، خواهان محدود کردن حق رأی به افراد دارای مالکیت بوده‌اند. همه‌ی آنچه امروزه به‌عنوان دستاوردهای دموکراسی مدرن تبلیغ می‌شوند، از آزادی عقیده گرفته تا ۸ ساعت کار روزانه و بیمه‌ی اجتماعی و آزادی سازمان‌دهی، همگی به‌واقع

دستاوردهای جنبش‌های رادیکالی‌اند که می‌کوشیدند این دیالکتیک درونی مدرنیته را هرچه بیشتر بسط دهند و به همین سبب، نه‌فقط دائماً با خود بورژوازی و طبقه‌ی حاکم درگیر می‌شدند بلکه در بسیاری موارد از مرزهای جامعه‌ی بورژوازی نیز فراتر می‌رفتند. در دوره‌ی تاریخی نزدیک‌تر به ما نیز می‌توان گفت که برخلاف تبلیغات دروغینی که نقش کسانی چون مالکوم ایکس را پنهان یا کم‌رنگ می‌کنند، جنبش حقوق مدنی آمریکا نیز پیشرفت و پیروزی خود را

**انتقاد از دموکراسی بورژوازی
بر پایه‌ی خواست اجتماعی شدن
تولید یا دموکراتیک‌شدن اقتصاد
کاملاً در راستای همان پیشرفت
تاریخی ست که دموکراسی و کل
تمدن آنتی را می‌توان یکی از
درخشان‌ترین نقاط آن دانست. پس
معلوم نیست دفاع از
خصوصی‌سازی و آزادسازی و
حذف یارانه‌ها عملاً چه ربطی به
آن پدیده‌ی تاریخی پیچیده‌ای
دارد که دموکراسی نامیده می‌شود**

متوسط» به‌عنوان یگانه سوژه‌ی کلی تاریخ مثال‌هایی از تاریخ غرب می‌آورند که چگونه مدرنیته به‌واسطه‌ی این طبقه ساخته شد.

و بدین‌سان، در تقابل با توصیفِ شما و عملاً با یکی‌کردنِ «بورژوازی» و «بورژوازی» به این نتیجه می‌رسند که در ایران نیز فقط طبقه‌ی متوسط می‌تواند دموکراسی ایجاد کند، و البته در این تحلیل سراپا انتزاعی و غیرتاریخی، طبقه‌ی متوسط نیز با سرمایه‌داری و نهایتاً با مجموعه‌ای از سیاست‌های نئولیبرالی مدافع منافع قشری خاص، که در ایران همان رانت‌خوارانند، یکی می‌شود. ولی در گام بعدی وقتی از دیدگاهی تاریخی و انضمامی به قضیه می‌نگریم و به‌ناچار با واقعیتی بسی پیچیده‌تر از چند فرمول اقتصادی روبه‌رو می‌شویم، محدودیت این دیدگاه انتزاعی و کلی برملا می‌شود. این‌جاست که لیبرال‌های وطنی با یک جهش به‌سوی مقابل می‌پرند و از شرایط خاص و «استثنایی» ایران سخن می‌گویند؛ و در برابر تحلیل‌ها و مثال‌های تاریخی که شما به برخی‌شان اشاره کردید، بازهم نقش مردم و طبقه‌ی کارگر، و اصولاً سیاست را ندیده می‌گیرند و بازهم بر اقتصاد آزاد به‌عنوان شرط لازم و کافی دموکراسی تأکید می‌کنند. نظر شما در باب این دوگانگی چیست؟

مراد فرهادپور: کلیت‌ساختن از چیز عجیبی به‌نام «طبقه متوسط» که در همه‌جا با دموکراسی بورژوازی گره خورده اشتباه است، خیلی جاها نیروهای دیگری در کار بودند. در مواردی حتی طبقه متوسط در از بین‌بردن دموکراسی‌صوری نقش کاملاً ارتجاعی ایفا کرده، همچون شیلی. به‌نظر من، باید

مدیونِ مبارزاتِ گروه‌ها و سازمان‌های رادیکال و چپ‌گراست.

بنابراین، روشن است که انتقاد از دموکراسی بورژوازی برپایه‌ی خواستِ اجتماعی‌شدنِ تولید یا همان دموکراتیک‌شدنِ اقتصاد کاملاً در راستای همان پیشرفتِ تاریخی‌ست که دموکراسی و کل تمدنِ آتنی را می‌توان یکی از درخشان‌ترین نقاط آن دانست. به‌همین ترتیب، حمایتِ انتقادی و عملی از دموکراسی بورژوازی نیز مستلزم حضور توده‌ها و گسترش کنش و تفکرِ سیاسی نزد آنان است. پس معلوم نیست دفاع از خصوصی‌سازی و آزادسازی و حذفِ یارانه‌ها عملاً چه ربطی به آن پدیده‌ی تاریخی پیچیده‌ای دارد که دموکراسی نامیده می‌شود.

تز یازدهم: بسیاری از تحلیل‌گران، چه در طیف راست و چه چپ، چه لیبرال و چه اصلاح‌طلبان حکومتی، برای صورت‌بندی انتخاب‌های نظری خود مثل دست‌گذاشتن روی انتخابات به‌مثابه‌ی یک کنش اجتماعی-سیاسی تاحدی به تحلیل شما نزدیک می‌شوند، اما از زاویه دیگری. مفاهیمی همچون «دموکراسی بورژوازی» و «دولت-ملت‌سازی» در تحلیل آن‌ها نیز به چشم می‌خورد. به‌عنوان مثال، برخی تحلیل‌گران، به‌ویژه اصلاح‌طلبان، بر یک دوگانگی تأکید می‌کنند که می‌توان آن را ذیل دوگانگی «کل و جزء» قرار داد. آن‌ها شرایط تاریخی خاص ما را نسبت به مدرنیزاسیون و سرمایه‌داری پیشرفته به‌گونه‌ای فرموله می‌کنند که در این‌جا همواره باید روی «طبقه متوسط» به‌عنوان موتور حرکت تاریخی جامعه دست بگذاریم. حتی برای تأکید بر «طبقه

بین دو جنبه «کلی‌گرایی» و «خاص‌گرایی» نوعی دیالکتیک برقرار کرد تا اجازه دهد از پیشرفته‌ترین نظریه‌ها و تجربه‌ها استفاده کنیم، به‌عوض این‌که با سوءاستفاده از ژارگون هگلی و جعل یک تاریخ سیاسی خودساخته و سخن‌راندن از «مکتب تبریز» و ارائه‌ی تحلیل‌های سراپا ایدئالیستی از مشروطه در یک تاریخ خطی قرار بگیریم که بناست ما را از وضعیت خاص

خودمان به وضعیت عام جهان دموکراتیک برساند؛ وضعیتی که نه دموکراتیک است و نه به‌معنای حقیقی جهانشمول و کلی‌گرا.

دموکراسی بورژوایی بی‌شک مبتنی‌ست بر برابری صورتی افراد در برابر قانون. اگر بخواهم به یک نمونه در وضعیت خودمان اشاره کنم، به‌سادگی می‌توان با نگاهی به قانون اساسی نقض آن را نشان داد. صرف ذکر مذهب رسمی، به‌معنای زیرپا گذاشتن این اصل است. پس گفتن این‌که «این‌جا دموکراسی نیست چون مهم‌ترین اصل آن نقض

شده» دشوار نیست. ولی من چنین کاری را نمی‌کنم. اتفاقاً در این‌جاست که پیچیدگی و خاص‌بودگی شرایط را در تحلیل وارد می‌کنم، چون قضیه برای من تحقق یک فرمول نیست، حتی تحقق یک مدل حکومتی نیست، بلکه دموکراسی با طیف پیچیده‌ای از مبارزات سیاسی مردمی و خواسته‌های اجتماعی و اقتصادی گره‌خورده است. به‌لحاظ سیاسی، دموکراسی یعنی حق افراد بدون حق، سخن‌گفتن بی‌صداها –

یعنی ادعای حکومت کردن از سوی کسانی که از دید دولت، هیچ صلاحیت و حقی برای حکومت کردن ندارند. از این منظر، نه با «حکومت بی‌صلاحیت‌ها» بلکه با «واسازی صلاحیت حکومت» مواجهیم. در مبارزه برای دموکراسی، همواره شکافی ایجاد می‌شود بین مردم و حکومت. حکومت مجبور می‌شود حد خود را بشناسد و در برابر ادعای

«خدابودگی» و قدرت بی‌حصر و نامعین خود، تعین پیدا کند. این از نظر من سیاست واقعی است. در مورد خاصی نظیر ایران نیز باید، جنبش‌های سیاسی را با تأکید بر وضعیت پیچیده‌ی تاریخی، و با توجه به فرآیند شکل‌گیری دولت استبدادی فهمید. این‌جاست که خاص‌بودگی به میان می‌آید. فقط از دل نوعی وصل شدن به کلی‌گرایی است که می‌توان به خاص‌بودگی رسید؛ یعنی «سیاست رادیکال مردمی» که مستقیماً به سمت حقیقت کلی و «تک‌بودگی کلی‌گرا» (Universal singularity) حرکت

می‌کند: فرد از دل همین وضعیت در این زمان و مکان خاص، به یک حقیقت کلی متعهد می‌شود. امر کلی یا همان دموکراسی به‌مثابه‌ی شکافی در وضعیت خاص، یعنی در پیوند مستقیم با انفجار انرژی سیاسی در این وضعیت تجربه می‌شود، و نه براساس انواع مدل‌سازی‌های مبتنی بر جامعه‌شناسی توسعه، نظریه‌های دولت‌سازی و نقش بانک جهانی و غیره. خاص‌بودگی در متن فرآیندی سیاسی-تاریخی به‌دست می‌آید

باید بین دو جنبه «کلی‌گرایی» و «خاص‌گرایی» نوعی دیالکتیک برقرار کرد، به‌عوض این‌که با سوءاستفاده از ژارگون هگلی و جعل یک تاریخ سیاسی خودساخته و سخن‌راندن از «مکتب تبریز» و ارائه‌ی تحلیل‌های سراپا ایدئالیستی از مشروطه در یک تاریخ خطی قرار بگیریم که بناست ما را از وضعیت خاص خودمان به وضعیت عام جهان دموکراتیک برساند؛ وضعیتی که نه دموکراتیک است و نه به‌معنای حقیقی جهانشمول و کلی‌گرا

البته تا آنجا که فراتر رفتن از دموکراسی بورژوازی و در نتیجه به فراتر رفتن از سرمایه‌داری مربوط می‌شود، تنش بین دو قطب کلی‌گرایی/خاص‌گرایی، چه به لحاظ نظری و چه در عرصه‌ی پیکار عملی همچنان لاینحل باقی مانده است؛ هنوز هم مسأله‌ی ما یافتن «جزئی» از جامعه است که بتواند به «کل» بدل شود یا به عبارت دیگر، ایجاد پیوند بین انواع مبارزات جزئی.

مثلاً چگونه می‌توان مبارزات زاغه‌نشینان کنیا را با پیشرفته‌ترین مبارزات در اتحادیه‌ی اروپا بر سر مفهوم دموکراسی بین‌مرزی، مرتبط ساخت؛ آن‌ها به چاه توالی برای قضاء حاجت نیاز دارند. پس مشخص نیست آن نوع کلی‌گرایی که هنوز هم می‌توانیم آنرا کمونیسیم بنامیم چگونه باید به این قبیل مبارزات وصل شود.

حضور حقیقت کلی در وضعیت خاص ما همان جایی است که انرژی واقعی مردم، به‌رغم موانع قضایی و نهادهای منع‌کننده این‌جا و آن‌جا خودی نشان می‌دهد. بر همین اساس است که انتخابات ۹۲ را به دلیل جدایی‌اش از امر کلی سیاست، و تضعیف، خنثی و مصادره کردن انرژی سیاسی، محکوم می‌کنیم.

تریازدهم: البته به لحاظ صورت مبارزه حتی در زاغه‌های کنیا هم کلی‌گرایی وجود دارد، چون آن‌ها نیز مجبورند برای کسب خواسته‌های اولیه خود دست به سازماندهی بزنند.

مراد فرهادپور: به نظر من باید سویه‌ی کلی‌گرایی حفظ شود. در غیر این صورت می‌رسیم به برنامه‌های سازمان ملل برای رفع فقر که هرگز محقق هم نمی‌شوند.

که فکر کردن به آن فرآیند خود نتیجه‌ی انقلاب است. چون اگر انقلاب را کنار بگذاریم، باید همچون اتاق فکر سازمان برنامه و بودجه، گزاره‌هایی از این دست بگوییم که: «اگر مدیران واقعاً خوبی داشتیم و اگر محمدرضا شاه در سال ۵۴، همچون احمدی‌نژاد در دهه ۸۰، اشتباه نکرده بود و پول نفت را تزریق نکرده بودند، تورم پیش نمی‌آمد و انقلاب نیز رخ

نمی‌داد». و البته با تکیه بر همین منطق است که امروزه نه فقط سلطنت‌طلبان بلکه برخی از اصلاح‌طلبان نیز با انکار رخداد انقلاب به این نتیجه می‌رسند که وضعیت همان وضعیت است و اگر هم چیزی رخ داده است باید آن را نوعی اشتباه ناشی از جنون موقتی مردم دانست. با این دید، نه جایی برای سیاست باقی می‌ماند و نه برای دموکراسی یا حتی تحلیل خاص‌بودگی آن؛ «خاص‌بودگی» در

متن تجربه سیاسی، که خود خط اتصال ما با کلی‌گرایی است – یعنی با کل دستاوردهای مبارزاتی مردمان و پتانسیل انقلاب جهانی. حضور حقیقت کلی در وضعیت خاص ما همان جایی است که انرژی واقعی مردم، به‌رغم موانع قضایی و نهادهای منع‌کننده این‌جا و آن‌جا خودی نشان می‌دهد. با تکیه بر همین انرژی از نوعی سیاست حرف می‌زنیم که گاه به انتخابات وصل است. دقیقاً بر همین اساس است که انتخابات ۹۲ را به دلیل جدایی‌اش از امر کلی سیاست، و تضعیف، خنثی و مصادره کردن انرژی سیاسی، محکوم می‌کنیم.

تز یازدهم: خب، بگذارید به همان بحث اولیه، یعنی انتخابات اخیر برگردیم. قضیه این است که در تحلیل غالب، هژمونی طبقه متوسط مساوی با کل جامعه گرفته می‌شود، حتی در میان بخشی از منتقدان طیف چپ. آیا انتخابات اخیر نشان نداد ما از تضاد خام «جامعه- دولت» گذر کرده‌ایم؟ چون در تحلیل مذکور، جامعه به‌عنوان یک کل یکدست بری از تنش و شکاف، در تقابل با دولت در نظر گرفته می‌شود، انگار هیچ

پیوندی بین این دو وجود ندارد و دولت نسبت به جامعه حالت استعلایی دارد. در این نوع کل‌گرایی کاذب، طبقه‌ی متوسط به‌عنوان نیروی محرک جامعه محسوب می‌شد، توگویی خواست طبقه‌ی متوسط بازنمایی کل خواسته‌ها و تخصص‌های جامعه است. خصوصاً از آن‌رو که در این تحلیل، حکومت برآمده از انقلاب ۵۷ سوار بر دوش مستضعفان و تهی‌دستان شهری بوده و ایدئولوژی آنان را بازنمایی می‌کرده است. پس در این نوع تحلیل، مصداق «مردم» و «بی‌صدایان»،

خواه‌ناخواه، طبقه متوسط است که حتی با سرکوب ایدئولوژیک نیز مواجه شده است. در نتیجه، حتی اگر دولت از حالت استعلایی خود بیرون بیاید، صرفاً با تهی‌دستان شهری در پیوند است و در میان آنان پایگاه اجتماعی دارد. از قضا، به دلیل شرایط سیاسی-اجتماعی-امنیتی، نماینده‌ی این تقابل، یعنی همان تضاد «دولت و جامعه»، همواره اصلاح‌طلبان بودند و گروه‌های دیگری که به پیشبرد سیاست رهایی‌بخش کمک می‌کرده‌اند حاشیه‌ای بودن خود را نسبت به اصلاح‌طلبان

می‌پذیرفتند. حتی می‌توان گفت ایدئولوژی غالب به معنای کلاسیک مارکسی (آگاهی کاذب) عبارت بوده از این که همگی در یک جبهه سیاسی قرار دارند. آیا می‌توان گفت بعد از انتخابات اخیر، ما از تقابل خام «جامعه- دولت» بیرون آمده‌ایم و باید طرفین این تقابل را دیگر به‌عنوان دو مفهوم مجزا از یکدیگر قرائت نکنیم؟ یعنی مفهوم جامعه را درون دولت قرار دهیم و مفهوم دولت را درون جامعه. یا اگر

ملموس‌تر بگوییم، از دوران سازندگی به بعد و به‌ویژه در دوره احمدی‌نژاد ما شاهد شکل‌گیری طبقه‌ی جدیدی بودیم؛ طبقه‌ای که دیگر، همچون طبقه‌ی متوسط در دهه‌ی ۶۰، با دولت احساس بیگانگی نمی‌کند، از قضا، از دل حاکمیت بیرون آمده، و دارای منافع مشترک طبقاتی- سیاسی با دولت است. از این منظر، پس از انتخابات شکافی درون جامعه افتاد و آنتاگونیسم‌های همیشگی و مستقر را جابه‌جا کرد. آیا می‌توان برای آنتاگونیسمی که اکنون

به شکل سیاسی به درون جامعه انتقال یافته، ریشه‌های اقتصادی و اجتماعی یافت؟ حال سوال دیگری که در امتداد همین بحث است: اگر تقابل خام «جامعه- دولت» را کنار بگذاریم، اکنون مصداق بی‌صدایان واقعی در جامعه ما کیستند؟

مراد فرهادپور: اصلاً این شکاف را باید به صورت «عطف بماسبق» به گذشته انتقال داد و گفت، هیچ‌گاه چنین تقابل

**باید بر خورد راز آمیز با چیزی
به نام طبقه‌ی متوسط را دور
ریخت، بر خوردی که گاه در
دوره‌ای ننگ خود می‌داند
جنبش اعتراضی‌اش رنگ و بوی
طبقه‌ی متوسط داشته باشد و
معتقد است این طبقه نمی‌تواند
رهایی‌بخش باشد، و گاه در
دوره‌ای دیگر، طبقه‌ی متوسط
را یگانه موتور محرک
دموکراسی و پیشرفت می‌داند**

خامی وجود نداشته است. باید این نوع برخورد رازآمیز با چیزی به نام طبقه متوسط را دور ریخت، برخوردی که گاه در دوره‌ای ننگ خود می‌داند جنبش اعتراضی‌اش رنگ‌وبوی طبقه متوسط داشته باشد و معتقد است این طبقه نمی‌تواند رهایی‌بخش باشد، و گاه در دوره‌ای دیگر، طبقه متوسط را یگانه موتور محرک دموکراسی و پیشرفت می‌داند. طبقه‌ای که معلوم نیست چه هست، چون اتفاقاً چنان‌که اشاره کردید،

در همین فاصله ممکن است ترکیب طبقه متوسط، قشربندی آن، رابطه آن با دولت، منافع عینی و ایدئولوژیک آن و غیره، دگرگون شده باشد. همین نکته را می‌توان درباره سایر اقشار و طبقات گفت. در مورد همه‌ی درگیری‌های قبلی نیز این یک‌دست‌سازی‌ها جواب نمی‌دهد. در همه‌ی این موارد گاهی دانشجویان، گاهی کارگران، گاه زنان و گروه‌های دیگر درگیر مبارزه بوده‌اند. البته نمی‌خواهم جانب پست‌مدرنیسم

فرهنگی را بگیرم که در آن سیاست‌های هویتی دست بالا را دارند. هیچ گروه و طبقه‌ای به صورت ائتولوژیک رهایی‌بخش نیست، بلکه جایگاهی که در آن قرار می‌گیرد و مجموعه‌ی روابط، به گروه‌ها و طبقات اجازه می‌دهد دعوی به کلیت کنند؛ نه نوعی جوهر و جایگاه اقتصادی در روابط تولیدی، بلکه جایگاه یک طبقه در روابط افتراقی (differential) میان نیروهای مختلف، امکان دعوی کلیت را فراهم می‌آورد. بدین ترتیب، باید نشان داد در هر یک از مبارزات سیاسی، چه

نیروها و گروه‌هایی شرکت داشته‌اند و چه نقشی ایفا کرده‌اند؛ در برخی بُره‌ها، بعضی از لایه‌های طبقه‌ی متوسط به شکل ایدئولوژیک، در قالب سلطنت‌طلبی و ناسیونالیسم، نقش واپس‌گرا بازی کرده‌اند. همین قضیه را در مورد طبقات دیگر و برخی اقلیت‌های قومی می‌بینیم که بعضاً درگیر شکل‌های حادی از سیاست هویتی شده‌اند. در نتیجه، باید قضاوت جزئی‌تری کرد که چه گروه‌ها و طبقاتی درگیر بوده‌اند و

درگیری‌شان مثبت بوده یا منفی تا بتوان از این کلی‌گویی‌های عجیب‌وغریب راجع به طبقه‌ی متوسط فراتر رفت. اگر این کار صورت بگیرد، ما به عنوان گفتاری که به فراتر از سرمایه‌داری نظر دارد، با دوگانگی پیچیده‌ای روبه‌رو خواهیم بود. اگر در ایران انتخابات گره‌گاه سیاست می‌شود از آن‌روست که انتخابات زمینه‌ای برای مشارکت همه فراهم می‌کند، از جمله کارگران، زنان، دانشجویان و غیره، همه عمدتاً

از طریق انتخابات امکان شرکت در فرآیند سیاسی را داشته‌اند. اگر گروه‌هایی در لحظاتی از آنچه «سیاست مردمی» خوانده می‌شود، مثلاً جنبش اعتراضی، حضور و مشارکت نکرده‌اند، عمدتاً، اتفاقاً ناشی از فضای بسته و سرکوب بوده است. به همین جهت، مبارزه برای دموکراسی و باز کردن فضا با مبارزه برای خواست‌های اقتصادی (فرضاً طبقه کارگر) کاملاً همراه است، خصوصاً از آن‌رو که در ایران دولت بزرگ‌ترین کارفرما است. اگر مشاهده کردیم کارگران به عنوان کارگر

هیچ گروه و طبقه‌ای به صورت ائتولوژیک رهایی‌بخش نیست، بلکه جایگاهی که در آن قرار می‌گیرد و مجموعه‌ی روابط، به گروه‌ها و طبقات اجازه می‌دهد دعوی به کلیت کنند؛ نه نوعی جوهر و جایگاه اقتصادی در روابط تولیدی، بلکه جایگاه یک طبقه در روابط افتراقی (differential) میان نیروهای مختلف، امکان دعوی کلیت را فراهم می‌آورد

در مبارزات جنبش اعتراضی حضور نیافتند - حتی جایی که این عدم مشارکت بدل به سیاست آن‌ها شد - این امر ناشی از واکنش غلط آن‌ها به شرایط سرکوب بود. برای مثال، دیدیم که از اتفاقات چهار سال پیش ترسیدند، چون گمان کردند اگر خود را با آن همراه کنند بیشتر سرکوب می‌شوند، چنان‌که اقلیت‌های قومی نیز گمان کردند این درگیری‌ها به آن‌ها ربطی ندارد. کاری که زنان نکردند. زنان با تمام وجود به میان آمدند و انرژی زیادی را به آن تزریق کردند.

اگر پیکاری دموکراتیک زمینه را آماده کند می‌توان سیاست رادیکال کارگری را نیز در چارچوب پیکار دموکراتیک دنبال کرد. این دو با هم هیچ تنافری ندارد. و البته دقیقاً همین جاست که این شکاف‌ها به درون ساختار کلی مردم وارد می‌شود. این امر خود را نه در قالب تحلیل جامعه‌شناختی منافع متعارض طبقات و چانه‌زنی و لابی و سهم‌خواهی و غیره، بلکه به واسطه این نشان می‌دهد

که چه طبقه و چه سیاستی می‌تواند نقش مردم را ایفا کند و هژمونی را به‌دست گیرد تا وقتی به صحنه می‌آید نه فقط به‌عنوان بی‌صدایان بلکه در مقام نماینده‌ی همگان، یعنی به‌مثابه‌ی **کل**، ظاهر شود. بخش حذف‌شده تنها سهمی از سفره نمی‌خواهد بلکه ساختار سفره را به هم می‌زند و کلیت دیگری را پیش می‌کشد. در این زمینه است که یک سیاست پیگیر کارگری باید نشان دهد می‌تواند به خواسته‌های زنان، دانشجویان، قومیت‌ها، اقلیت‌های دینی، و غیره پاسخ دهد. این‌دو در تعارض نیستند، بلکه به‌شهادت تاریخ، جریان

کارگری در تأیید و دفاع انتقادی از دموکراسی در عمل از همه پیگیرتر بوده است. اگر در کشور ما این طبقه تاکنون کمتر چنین نقشی ایفا کرده، به‌دلیل ضعف سیاسی طبقه کارگر و نمایندگان آن است که اوامر ضدامپریالیستی و ضدآمریکایی آن‌ها موجب قطع رابطه‌شان هم با طبقه و هم با دشمن طبقاتی‌شان شده است. در بستر چنین فرآیندی است که برملاکردن هسته اقتصادی برنامه‌های دولت می‌تواند با مبارزه‌ی دموکراتیک گره بخورد. زیرا

روشن‌شدن این‌که سیاست‌های فعلی در جهت منافع چه کسانی است و به چه شکلی پیش می‌رود، نیازمند فضا برای مبارزه است، از آزادی مطبوعات گرفته تا آزادی سازماندهی. اتفاقاً از آن‌جا که در ایران اکثر لیبرال‌های دموکرات ما غیرپیگیر و واژه‌اند، حتی دنبال کردن دموکراسی لیبرال آبکی نیز به دوش گروه‌هایی می‌افتد که صرفاً نمی‌توان تحت نام طبقه‌ی متوسط

یک سیاست پیگیر کارگری باید نشان دهد می‌تواند به خواسته‌های زنان، دانشجویان، قومیت‌ها، اقلیت‌های دینی، و غیره پاسخ دهد. این دو در تعارض نیستند، بلکه به‌شهادت تاریخ، جریان کارگری در تأیید و دفاع انتقادی از دموکراسی در عمل از همه پیگیرتر بوده است

دسته‌بندی‌شان کرد.

در مورد این‌که چه کسی مصداق کنونی حذف‌شدگان است، بار دیگر باید بر عبارت «در عمل» تأکید گذاشت. آن هویت خیالی که هر کسی برای خود می‌سازد (و چیزی نیست جز صدای سوپرایگوی خودش) به همه اجازه می‌دهد احساس ستم‌دگی و قربانی‌بودن کنند. همگان دنبال هویت‌هایی خیالی‌اند که از طریق یگانگی با دیگری ساخته می‌شود ولی آن‌ها را در موقعیت مظلوم قرار می‌دهد. پس بی‌شک، هر کسی در ذهنیتش می‌تواند خود را بی‌صدا بداند، ولی این

فرآیند مبارزه‌ی سیاسی و سرکوب است که نشان می‌دهد چه کسانی نمی‌توانند از خود دفاع کنند، زیرا کاملاً محصور و بی‌صدا شده‌اند و چه کسانی در حین برخورداری از منافع اقتصادی-سیاسی-فرهنگی، واجد صدها تریبون مطبوعاتی و بلندترین صداها هستند. این مقام، چیزی نیست که از قبل بتوان امتیازش را به گروهی سپرد، هر چند می‌توان بر اساس تناقضات ساختاری مثلاً از «زنان» نام برد که به واسطه‌ی

ایدئولوژی مسلط «مردسالاری» ایرانی در نوک پیکان حمله ایدئولوژیک قرار دارند. مصادیق دیگری هم در کارند: جوانان، دانشجویان، و البته مسلماً کارگران و کارمندان و همه‌ی مزد و حقوق‌بگیران که جملگی قربانی سیاست‌های نولیبرالی تورم‌زا، بیکاری‌آور و خصوصی‌ساز می‌شوند، ولو این که در

ظاهر غرامتی تحت‌عنوان یارانه بگیرند. مبارزه برای گشودن فضا در عمل امکان حرکت به سمت نوعی سیاست طبقاتی را نیز افزایش می‌دهد. بدین‌سان، به لحاظ عملی برای ما چپ‌گرایان، پیکار برای دموکراسی همانا بخشی از پیکار برای کمونیسم است.

تز یازدهم: به‌عنوان سوال آخر، با توجه به ماجرای مذاکرات ژنو و تغییر سیاست خارجه ایران، نظر صریح شما در مورد انتخابات ۹۲، و شیوه‌های پرداختن بدان و پیامدهای آن در درازمدت چیست؟

مراد فرهادپور: از آن‌جاکه شما بر صراحت تأکید کردید ناچارم با تن دادن به خطر تکرار، مسأله موضع‌گیری خودم را در انتخابات ۹۲ به‌صورت موجز توضیح دهم. همان‌طور که گفتم نامزدی رفسنجانی می‌توانست انتخابات را از چارچوب مورد نظر دولت فراتر برد؛ کاندیداشدن رفسنجانی در آخرین لحظات، و همچنین برخی واکنش‌های بحث‌برانگیز به آن، این تصور را به‌وجود آورد که شاید باز هم در آخرین لحظه تغییری رخ‌دهد و انتخابات سیاسی

شود. همین امر موجب شد تا فرصت موضع‌گیری صریح از دست برود، و من نیز با توجه به کم‌اثر بودن موضع‌گیری فردی و تا حدی هم بر اساس منطق هزینه و فایده در شرایط خاص قبل از انتخابات موضع‌گیری صریح نکردم - این کار شاید هم

**مبارزه برای گشودن فضا در عمل
امکان حرکت به سمت نوعی
سیاست طبقاتی را نیز افزایش
می‌دهد. بدین‌سان، به لحاظ
عملی برای ما چپ‌گرایان، پیکار
برای دموکراسی همانا بخشی از
پیکار برای کمونیسم است.**

اشتباه بوده است، هرچند من به‌صورت غیرمستقیم و شفاهی قبل از انتخابات و پس از آن که رد صلاحیت هاشمی عملاً تحلیل‌ام را از (عدم) رابطه‌ی انتخابات با سیاست تأیید کرد، به‌صورت غیرمستقیم و شفاهی نظرم را بیان کردم. به‌علاوه، من و دوستان دیگر در همین سایت پس از انتخابات موضع خودمان را صراحتاً بیان کردیم، امری که با توجه با جایگاه گفتارهای نظری و رادیکال گفتار ما در تحلیل و تبیین وضعیت و افق‌های آن (در قیاس با انواع اکتیویسم) اهمیت بس بیشتری دارد.

ولی در مورد برخورد افراد و گروه‌ها با این پدیده، مهم‌ترین مسأله احتمالاً همان خصلت ایدئولوژیک و رازآمیخته این واقعه است. امروزه دیگر تقریباً همه فهمیده‌اند که به‌رغم همه

جاروجنجال‌های تبلیغاتی و نزاع میان جناح‌ها، انتخابات ۹۲، صرف‌نظر از پیروزی هر یک از کاندیداها حتی در میان‌مدت هم نمی‌توانست به‌لحاظ حل مشکلات عینی اجتماعی و اقتصادی تأثیر داشته باشد. سرمایه‌داری رانتی ایران پس از هشت سال یکه‌تازی باندهای مافیای، گرفتار چنان کلافِ سردرگمی شده است که سیاست‌های کلیشه‌ای کارشناسان اقتصادی جوابگوی آن نیست، زیرا بهبود و ترمیم هر گوشه‌ای

از سیستم اقتصادی به خراب‌تر شدن گوشه‌ای دیگر می‌انجامد. اما دقیقاً همین سترونی عینی‌ست که این پدیده را به یکی از تجلیات ناب ایدئولوژی به‌مفهوم ناب مارکسی-لوکاچی کلمه بدل می‌کند، یعنی به مه سنگینی که با پُر کردن فضای افکار عمومی و دامن‌زدن به احساسات کوری نظیر ترس و درماندگی، عملاً پُر کردن فضای افکار عمومی و دامن‌زدن به احساسات کوری نظیر ترس و درماندگی، عملاً موضع‌گیری‌ها و خطوط بامعناى سیاسى را محو و کم‌رنگ ساخته و توده مردم را به ماده‌ای منفعل بدل می‌سازد که همه شور و اراده‌اش در

**سترونی عینی از حل مشکلات اجتماعی -
اقتصادی است که انتخابات را به یکی از
تجلیات ناب ایدئولوژی به‌مفهوم ناب
مارکسی-لوکاچی کلمه بدل می‌کند،
یعنی به مه سنگینی که با پُر کردن فضای
افکار عمومی و دامن‌زدن به احساسات
کوری نظیر ترس و درماندگی، عملاً
موضع‌گیری‌ها و خطوط بامعناى سیاسى
را محو ساخته و توده مردم را به ماده‌ای
منفعل بدل می‌سازد که همه شور و
اراده‌اش در نشستن پای تلویزیون و
انتظار کشیدن برای خبرهای خوش و
نجات یافتن به یاری بخت خلاصه می‌شود.**

نشستن پای تلویزیون و انتظار کشیدن برای خبرهای خوش و نهایتاً نجات یافتن به یاری بخت خلاصه می‌شود. از آن‌جا که عملکرد این نوع ایدئولوژی معطوف به کل‌گویی و در رفتن از زیر موضع‌گیری صریح در برابر واقعیت‌های عینی و تردیدناپذیر است، هرگونه لفاظی فلسفی و نظری هر قدر هم «دیالکتیکی» باشد، به‌معنای همراهی با ایدئولوژی حاکم است.

در این میان بدترین شکل خودفربیی فلسفی و مفهومی اتخاذ مواضع بینابینی است. آنان که از شکاف فُرم و محتوا، ظهور امر مازاد و «دوگانگی مولد» سخن می‌گویند، باید حداقل این نکته فرمال را دریابند که ایستادن در نقطه‌ی میانی نزاع و به‌نعل و به میخ‌زدن در آن‌جا که یک‌طرف نزاع مدعی اعتدال و میانه‌روی‌ست و طرف دیگر متهم به تندروی، خواه‌ناخواه معادل همراهی با طرف اول است. به‌همین ترتیب، دم‌زدن از

دوگانگی مولد درشرایطی که یک‌طرف مدعی کنش ایجابی‌ست و طرف‌دیگر (با ندیده‌گرفتن واقعیت‌های اساسی فعالیت سیاسی در کشوری چون ایران) متهم به بی‌عملی، بازهم گویای حمایت خجولانه و خودفربیانانه از طرف اول است.

ولی در مورد پیامدهای انتخابات ۹۲ و مسأله مذاکرات صرف اشاره به چند واقعیت تاریخی برای روشن‌شدن یا به‌واقع معکوس‌شدن اصل مسأله کافی است: اگر به‌رغم سکوت مقامات داخلی، سخن همه

خبرگزاری‌های اصلی جهان در مورد شروع مذاکرات غیرعلنی ایران و آمریکا در عمان - که مقامات آمریکایی نیز آن را تأیید کرده‌اند - درست باشد، آن‌گاه با توجه به تاریخ این مذاکرات که به‌قولی حتی به یک سال پیش باز می‌گردد، به‌هیچ‌وجه نمی‌توان این حرف را حقیقی دانست که گویا مردم ایران با شرکت در انتخابات و انتخاب روحانی، فرصتی برای

صلح و آشتی جهانی فراهم کرده‌اند؛ حتی می‌توان پیش‌تر رفت و گفت که شاید پیروزی صریح، راحت و بدون اشکال‌تراشی روحانی دستاورد این مذاکرات بوده است و نه برعکس. بنابراین، باتوجه به این واقعیت که دست‌اندرکاران خود دولت یازدهم نیز با آگاهی از حل‌ناپذیر بودن ریشه‌ای مشکلات اقتصادی و اجتماعی به‌ناچار توافق ژنو را مهم‌ترین دستاورد خود اعلام کرده‌اند و در آینده نیز احتمالاً باید، با کم‌رنگ‌شدن فرایندهای «امید» و بی‌اثر از آب‌درآمدن «تدبیر» هرچه بیشتر به این دستاورد خویش ببالند، به‌عوض بحث درباره پیامدهای عینی این انتخابات باید به کارکردهای ایدئولوژیک و اثرات ذهنی آن پرداخت.

www.thesis11.com